

نام رمان: آوای نگاهت

نویسنده: زهرا علیپور

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



ریز به ریز..

لحظه به لحظه این دنیا را لمس می کنم..

حس می کنم..

حس رخوت..

سستی..

نرمی..

گرمی..

سردی..

همه حس ها به یکباره در تمام تنم تجمع می کنند..

اما تفاوتی که با دیگر بشران دارم این است که..

آن ها بینای دنیا هستند و من نابینا!

\*\*\*

به کدام گناه باید پس دهم چنین توانی؟!

به گناه نابینا بودن؟!

مگر نابینایان امید به بینش دنیا ندارند؟!

خدایا خودت عدل و انصاف را برابری کن!

و در رویاهای من که در سر دارم کور سوی امیدی در دلم شعله ور کن..!

\*\*\*

چشمهایم را باز کردم.. مثل هر روز و هر ماه و هر سال.. تاریکی مطلق به روی چشمهایم..

از روی تخت نرم که وقتی رویش دراز می کشیدم فرو می رفت بلند شدم.. با قدم های آهسته مسیر همیشگی اتاقم را پیمودم..

دستم را روی دستگیره سرد اتاق گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش..

از اتاق خارج شدم و در را بستم.. آرام آرام روی پارکت های سُر سالن قدم برداشتم. به پله ها که رسیدم برای پایین رفتن به نرده چوبی تکیه کردم و پا روی طبقه به طبقه پله گذاشتم..

به پایین پله ها که رسیدم لبخندی مهمان لب هایم شد.. رسیدم!

داشتم با خودم فکر می کردم که از سمت راست بروم یا سمت چپ تا ستاره را صدا بزنم.. کلافه و ناامید سرم را پایین انداختم..

همین که خواستم مایل بشم سمت چپ صدای باز و بسته شدن درب سالن آمد و خبر از آنکه کمک رسان ی برایم امداد شد..

صدای قدم های ی که روی زمین کشیده می شد و انگاری لنگ می زد از سمت راست به گوشم خورد..

گوشه هایم را تیز کردم.. صدای نفس های مردانه ای که در گوشم پیچید.. خیالم راحت شد.. البته تا حدودی..

سینا بود.. برادر خوش گذران و بی فکر من..

با لبخندی زیر لب سلام کردم و تنها پاسخم از سوی سینا سلام ی آرام و بی حوصله که به سختی شنیده می شد بود..

صدای قدم هایش روی پله که از من دور می شد شعله ناامیدی را در دلم روشن کرد.. در اتاقش محکم به هم کوبیده شد..

نفسم را به آرامی سر دادم و با ولوم بلندتری ستاره را صدا زدم:  
-ستاره

صدای عقب کشیده شدن صندلی میز نهارخوری از روی به روی که آمد سرم را به سمت شخص بلند شده از پشت میز مایل کردم.  
حتما ستاره بود و من متوجه حضور او نبودم و عادت ستاره بود که خود را در دنیای من مبهم نشان دهد..

صدای پرحرص ستاره که نزدیک می شد با آن کفشهای تق تق ماندنش..  
نفسهای عصبی و تندش به صورتم می خورد..  
انگاری شاکی بود..

مثل همیشه..

با مظلومیتی که ذاتی درونم غوغا بود گفتم:

-آجی.. امروز میای مدرسه خودت و نشوون بدی؟ باید اولیاء بیا ن مدرسه..

صدای پوزخند عصبی مریم توی سرم اِکو داد که نه.. هرگز!

مریم تق تق کنان از من دور می شد و شان ه من مانند این بود که زیر آن تق تقی هایش خورد می شد..

صدای تق تقش قطع شد.. قلبم آماده نبرد شد.. نه برای جنگ.. برای سکوت و صبر...

انگاری داخل دهانش اِدامس می جویید چرا که آدامسش ترکید و با ناز گفت:

-من انقدر بیکار و بی وقت نیستم که پیام واسه ت و ولی بشم.. بابا باید واست ولی بشه که

نمیشه.. حقم داره بابام.. بیاد اونجا آبروش میره دخترش کوره..

بر و.. بر و که هیچ عاقلی خودش رو و برایت و هدر نمیده..

کم ی کشیده تر و بارگه های خنده ادامه داد:  
-اها..همین پیرزنه..صغری خانم خدمتکار ر و بردار ببر..تازه خیلی هم به هم میان..د و تا گدا  
گشنه..

به حرف نیش دار خود قه قه کنان خندید و تق تق کنان دور شد و صدای بسته شدن در  
ورودی سمت راست نشان از این بود که رفت..

و کاش می رفت و بر نمی گشت..  
بغض جاگیر شده در گلویم را قورت دادم..چانه ام لرزید.. و باز هم قلب من  
بود که ترکی به ترک هایش افزوده شد..  
\*\*\*

روی نیمکت فلزی و سرد کلاس نشستم..دستهای گرم را روی میز گذاشتم..تناقص عجیب  
ی بود..

دستهای گرمی حصار دستانم شد..  
لبخندی گرم مانند گرمی دستان ترنم به روی لب هایم نشست..  
تنها همدمم زندگیم بود..مهربان..صادق..بی ریا و بی چشم داشت..  
ترنم..

صدای گرمش از سمت چپ نشان از این بود که کنارم نشسته بود..آرام نزدیک گوشم  
زمزمه کرد:

-چطوری خانوم؟ دلمون برات تنگ شده بود.  
مگر می شد با این دختر آرام نبود؟

تمام غم هایم از خاطر رفت..با تمام نیروی خوبی که از سوی او جذب کرده

بودم گفتم:

-خوبم عزیزم. ت و ر و که کنارم دارم مگه میشه بد باشم؟  
صدای خندش به م ن این امید ر و داد که هنوز هم کسی هست که با حرفام بخنده..شاد بشه.  
مگه میشد ترنم ر و جزء زندگیم ندانم؟  
ترنم..خواهرم مادرم برادرم پدرم و دوستم بود..همه کسمت و این دنیا بعد از خدا..

صدای تقه ای که به در کلاس خورد سر و صدای بچه ها خوابید..صدای قدم زد ن خانوم مدیر با آن کفشهای تق تقیش که مثل ستاره بود امد.  
واقعا متوجه این تق تق کفشها نم ی شم..خیل ی دلم می خواست بدانم چه شکلی..  
صندل ی معلم روی کاش ی های کلاس کشیده شد و خانم رفیع ی(مدیر مدرسه)پشت میز نشست..

صدای پیچ بچه ها بلند شد..با چند ضربه دست ی که خانوم رفیعی به میز زد کلاس ساکت شد..

خانم رفیع ی با لحن جدی ر و به ما گفت:

-دلیل اینکه امروز خواستم اولیائتون تشریف بیارن مدرسه این بود که قراره خانم لشکری دبیر زیستتون انتقال ی بگیرن برای شهر دیگه..به دلیل یک سری مسائل شخص ی و ما وارد جزئیات نم ی شیم..

و قراره م ن بعد یک دبیر دیگه بیاد برای زیستتون.

امیدوارم که مشکلی نداشته باشید؟



یکی از دخترای درس خون کلاس که ترنم گفته بود ردیف جلو میشینه گفت:  
-خانم رفیع ی میشه یکم دربارہ دبیر جدیدمون بگید؟ خانم رفیع ی با لحن ی ملایم تر و  
مهربان تر گفت:

-البته دخترم. دبیر زیست شما آقای راستگ و هستند. ایشون یکی از بهترین همکاران در  
رشت هستند.. و در این

رشته متخصص هستند و دلم می خواد در مقابله با ایشون متین باشید..

یکی از دخترای لوس با صداینازک از سمت چپ گفت:

-خانم رفیع ی.. چرا حالا قراره مرد بیاد؟ مگه دبیر زن نیست؟

ترنم که کنارم نشسته بود جوری که فقط من متوجه بشم زیر لب گفت:

-آره جون نت.. ت و هم که اصلا بدت نیاد؟

لبخندی به لحن شوخ و تیکه دار ترنم زدم.

خانوم رفیع ی در پاس خ به سوال معنی دارا و گفت:

-نه عزیزم. در این ناحیه تنها یک دبیر زیست زن و یک مرد بیشتر نبود. ما خودمون

درخواست کردیم آقای راستگو

بیان چرا که از تخصص بالای بهره مندند ایشون..

جال بود برام.. دبیر مرد؟ آن هم برای کلاس بی جنبه ما؟ امیدوارم زیادی پیر

باشد!

وقتی کلاس تمام شد با کمک ترنم سوار ماشین شدم.. ر و به راننده خانوادگیمون گفتم:

-آقای احدی.. اگه لطف میشه ترنم جان رو هم برسونیم منزلشون؟ ترنم خواست اعتراض

کنه که نذاشتم

..

-آقای احدی که پیرمرد مهربان ی بود با لحنی مهربان باشه ای گفت و ترنم را هم رساندیم خانشون..

وقت ی رسیدیم خونه عصای مخصوصم ر و باز کردم تا مسی ر درب ورودی باغ تا ورودی سالن را نخورم زمین..

در شیشه ای سالن ر و باز کردم..عصا ر و جمع کردم..باقی راه ر و بلد بودم.. صدای سر و صدا توجهم ر و به روبه ر و جلب کرد..

صدای جر و بحث بابا و سینا بود..کلافه پوفی کشیدم..

مثل همیشه!

از همون کنار دیوار سعی کردم طوری برم که متوجه من نشن..بلاخره هجده ساله که دارم این مسیر ر و طی می کنم.

از نرده چوبی پله ها گرفتم و با احتیاط به ترتیب از پله ها بالا رفتم..

به در اتاقم که رسیدم لبخندی نشست روی لبام..

با چه چیزهای که خوشحال نمی شدم..

دستگیره ر و پایین کشیدم.

پایم را که داخل اتاق گذاشتم یکدفعه عصایم کشیده شد و محکم خوردم زمین..

نفسم حبس شد..فکر کنم پایم شکست..

صدای عربده سینا درست پشت گوشم پرده گوش ی برایم نگذاشت..

سینا با خشم داد زد:

-تو اینجا چه غلطی می کنی آشغال؟تو الان باید توی سگدون باشی.این اتاق واسه آشغال ی مثل تو و حیفه.



اشکام روونه گونه هام شدم..ک ی سد اشکام محکم تر م ی شد تا من انقدر بی اراده نبودم و ثانیه به ثانیه اشکم لب مشکم نبود؟

نم ی دونستم چجوری باید سینای عصب ی ر و توصیف کنم من ی حت ی نمی دونم سینا چه شکلیه که باز بخوام نقشش ر و ت و ذهنم هک کنم..

م ن چیزی نم ی دیدم..چرا؟

فقط کاش خدا گوش هایم ر و هم از م ن م ی گرفت..شنوای ی که نباشد زبان هم نیست..پس نه م ی شنیدم و نه م ی دیدم و نه حرف م ی زد..

نشنوم که تحقیرم م ی کن ن..

نشنوم که م ن ر و با آشغال آشغال دون ی یک ی م ی دون ن..

مامان جونم کجایی؟ سارات تنهایه..

تنها تر از سارا هم داریم ت و دنیا؟

فارغ از صداهای مبهم اطراف خیس ی پرت شد روی صورتم..

شد ت اشک هایم بیشتر شد..

مگر به روی حیوان ها تف نم ی انداختن؟ پس چرا سینا به روی م ن تف انداخت؟ م ن حیوان بودم؟

حت ی حیوان ها هم بهشان برم ی خورد..

خدایا مگه م ن چه شکلیم؟ مگه منم مثل بقیه نیستم؟ مثل بقیه مخلوقات؟ حق هقم اوج گرفت..

م ن باید چه کسی ر و بعد از خدا به عنوان حام ی حمای ت کننده در این دنیا بشناسم؟

ستاره بداخلاق؟ بابای ب ی تفاوت؟ سینای عصبی؟ خداجو ن!

ت و ر و نداشتم باید چیکار می کردم؟  
 خیس می آید ده ن میا ر و پاک کردم..  
 صدای پاش ر و که نشو ن از این بود که رفته شنیدم..  
 همیشه بی دلیل وقت می هر کدومشو ن عصب می شدند. میومد ن پیش من..  
 خالی می کردند..  
 دق و دلیلشو ن ر و..  
 بی صدا تر از من پیدا نمی کنی؟ نابینا تر از من؟  
 من حتی نمی دونم خواهرم برادرم پدرم و مادر معصوم چه شکلی هستن..  
 این یعنی معصومیت؟ این یعنی مظلومیت؟  
 رقیه امام حسینم انقدر مظلوم بود؟ رقیه بابا داشت..  
 سیل اشکام اوج گرفت ن..  
 رقیه عمه داشت..  
 دستم ر و روی قلبم گذاشتم..  
 رقیه برادر داشت..  
 و در آخر نداشت..  
 هیچ کدومشو ن ر و..  
 اما من چی؟  
 من نه پدر.. نه مادر.. نه خواهر و برادر.. هیچ کس ر و نداشتم..  
 یکی بهم نهی زد.. سارا..  
 شاید مثل رقیه مظلوم باشی ولی..

رقیه شکنجه شد..

مثل شکنجه های ی که سارا با کتک و زخم زبون های ی که از دیگران م ی کشید..  
نه سارا..

رقیه نیست ی ولی سارا باش..

رقیه ای زندگی ک ن..

خوب باش..

رقیه خوب بود..

الانم بهشته..پیش خدا..پیش پدرش..مادرش..برادرش..عمش.

م ن خوبم..خوب میمونم..نا امید نم ی شم..

منم م ی خوام برم پیش مادری که بخاطر تولد م ن رفت اون دنیا..

\*\*\*

تا شب جرئت نکردم برم از اتاقم بیرون تا مبادا کسی دوباره بیاد سمت م ن..انگار حضور  
نداشت م ن زیادم مهم

نبود..چرا که حتی یک نفرم نیومد سراغم بینه سارا زنده ای؟مردی؟هه..چه خیالات ی..چه

انتظارای ی دارم از این آدم که به حساب خانوادم محسوب م ی شدن..

فقط صغری خانوم برام شام آورد و رفت..

اون هم به فضای خفکان آور خانه عادت کرده بود..

سرم رو روی بالش گذاشتم..

همیشه آرزو داشتم کسی برایم لالای بخونه..

اما این هم باید بگویم جزء آرزوی های محالم بود..

آه ی عمیق کشیدم..نمی توانستم مانند دیگران بگویم که چشمهایم را به روی هم گذاشتم و همه جا برایم تاریک شد..

چرا که از ابتدای تولد دنیا به روی من شب بود..تاریکه تاریکه..  
حتی ماه هم در خود نداشت..  
با همین حس های هرشب به خوب رفتم..

\*\*\*

روی نیمکت نشسته بودم و به صحبت های بچه ها گوش می دادم..ترنم هم مشغول صحبت با دختری بود که در ردیف ما قرار داشت و اسمش عسل بود..  
دختر خونگرم و مهربانی بود..حتی اوهم با من مهربان بود..مانند ترنم!  
تقه ای به در خورد و صدای قدم های پرصلابتی به گوشم خورد..  
کلاس را سکوت عجیبی فرا گرفته بود..  
دیگر صدای پاشنه کفش با تق تق هایش نمی آمد..  
صدا..مانند صدای پای بابا و سینه بود..  
اما محکم تر..استوار تر..

جوری که با هر قدم که به روی زمین می گذاشت قلبم مانند زمین در خود فرو می رفت..  
صندلی معلم کشیده شد و چیزی روی میز گذاشته شد..  
فقط آن لحظه سرم به سمت روبرو بود اما معلم در شمال غربی من قرار داشت..  
با صدای پر تعجب ترنم به خود آمدم..

-سارا..این چرا انقدر جوونه؟

لبخندی زدم و آرام مانند او گفتم:

-ترنم جان..عزیز دلم..م ن که نم ی تونم اون و بینم چطور م ی تونم بدونم که چرا انقدر جوونه؟

ترنم ریز ریز خندید و دیگر هیچ ی نگفت..

صدای مردونه و بم ی از همان فاصله میز معلم تا نیمکت م ن به گوش خورد..  
صدای ی که باعث شد م ن معلم ر و در ذه ن خودم جوان ی قهرمان و اسطوره هک کنم..  
صدا با لحن ی مودب و متی ن گفت:

-سلام دانش آموز های عزیز..راستگ و هستم دبیر زیستتو ن..خوشحالم که م ی بینمتو ن..  
خیل ی خ ب کتاب هاتو ن ر و روی میز بزارید....درس اول..  
لبخندی نشست روی لب هایم..کوتاه و مختصر..

اسطوره چه م ی کند!

پس از پایان درس که فکر کنم حت ی بهتر از دانش آموزان دیگه فهمیدم آقای راستگ و گفت که وسائلمو ن ر و جمع کنیم..

به دلیل توانای ی یادگیری و تجسم قوی که داشتم اجازه دادند که مانند دختری دیگه در مدرسه عادی درس

بخوانم..البته پول بابا هم ب ی تاثیر نبود..

ترنم با اضطراب سریع گفت:

-وای سارا..دیرم شد..باید سریع برم مهد کودک دنبال خواهرم ترانه..م ن و

بخش که تنها ت میزارم..مشکل ی که نداری؟

لبخندی پر اطمینان به سمت صدای ترنم زدم..با اینکه اولی ن بار بود که قرار

بود م ن تنها راه کلاستا در ب خروجی

رو ط ی کنم اما نمی توانستم مانع کار ضروری ترنم بشم..  
 لبخندم رو که دید صدای قدم های سریعش نشون از این بود که رفته بود..  
 از جام بلند شدم..  
 کوله ام را روی شانه ام انداختم و دستم را یک به یک روی نیمکت های فلزی می گذاشتم  
 و با احتیاط قدم برمی داشتم..  
 با موفقیت از کلاس خارج شدم.. و اما قسمت سخت ماجرا..  
 طی کردن سالن مدرسه..  
 با احتیاط آرام و خونسرد دیوار را تکیه گاه دستم کردم و قدم برمی داشتم..  
 حتی کسی از دخترا به روی خودش هم نمی آورد که کمکم کند..هرچند انتظاری هم  
 نداشتم..  
 باد خنکی که به صورتم خورد نشون از این بود که به در خروجی سالن نزدیک شدم..  
 باز هم لبخندی مهمان لب هایم شد..  
 نفسی تازه کردم و به تلاشم ادامه می دادم..  
 ناگهان نمی دانم چی شد که زیر پای تکیه گاهم خالی شد و کوله ام افتاد و من هم به  
 سمت زمین سقوط کردم..  
 با کتف زمین خوردم..  
 آهی مظلومانه کشیدم..اشک در چشمانم حلقه زد..  
 کتفم خیلی دردمی کرد و در آن ناحیه احساس سوزش شدیدی داشتم..  
 صدای هرهر خنده های دخترای اطرافم باعث شد لبانم را محکم به روی هم  
 فشار دهم..



لب پایینم را گزیدم و تلاش کردم تا بلند شوم..اما با حرکت کردنم همان پای ی که دیروز  
 سینا مصدومش کرده بود تیر کشید..  
 آه مظلومانم عمیق تر شد..  
 کیش و مات..  
 حالا نمی دانستم چه کار کنم؟  
 نه می توانستم بلند شوم و نه می توانستم از باغ و بان ی و تماشاچیان اطرافم که به  
 رویم می خندیدند درخواست کمک کنم..  
 در این بی ن گوشه هایم تیز شد..  
 حس شنوای ام چند برابر شد..کور سوی امیدی در دلم روشن شد..  
 صدای قدم های پر صلاب ت اسطوره می آمد..  
 خنده ها خوابید..  
 صدای دویدن دختر ها آمد..  
 همه از صحنه جرم فرار کردند..  
 مصدوم مانده بود..ب ی کمک و نیازمند..  
 تنها فرشته ای که کارش نجات بود نزدیکم شد..  
 دست می من را بلند کرد..بلند که شدم تشکری زیر لب گفتم و به سختی نیم خیز شدم بر  
 روی زمین و با دست به دنبال کوله ام می گشتم..  
 بدون آنکه زحمتی بکشم دسته کوله در دستانم قرار گرفت..  
 بازویم را از دستش جدا کردم..  
 سرم را بلند نکردم اما صدایش را پشت گوشم شنیدم..با آرامی گفت:

-برم ت بیمارستان؟ وضعیت ت خوب نیست..از کتف ت و پا ت خون میاد..مانتوت خون ی شده..

بغضم رو قورت دادم..سرم رو به معنای منفی تکان دادم و کمی ارزش فاصله گرفتم..

زنگ آخر به صدا درآمد و صدای قدم های دختر ها که از مدرسه خارج می شدند را شنیدم..

در این بی ن هم می ن و هم آقای رستگار سکوت کرده بودیم..

سال ن را که سکوت گرفت خواستم بروم که دستم کشیده شد..متعجب ب برگشتم سمت ی که کشیده شدم..

صدایش . دوباره رسا بیرون فرستاده شد:

-میریم بیمارستان..با این وضع بری خونه پدر و مادر ت نگران میشی..

در دل پوزخندی زدم..پدر و مادر؟ شاید خنده دار تری ن جک سال بود برایم..اما انگاری پوزخندم بلند بود چرا که گفت:

-چیزی شده؟

باز هم چهره واقعیم که معصومی ت در آن بیداد می کرد نمایان شد..  
قصد فریاد نداشتم..

چهره ذاتی ام این بود..

باز هم اصرار کردم..نمی دانم چرا این همه اصرار داشت..اما راضی شدم..می دانستم در خانه کسی چشم انتظار من

نیست پس جاینگران ی نیست..اما با این وضعی ت که هم نمیینم و هم نمی توانم راه  
بروم و دستم را جای ی بند کنم..

عقل حکم ی کرد که راه عاقلانه ر و پیش ی بگیرم..

با کمکش از مدرسه خارج شدیم و م ن را به سمت صندل ی جل و هدایت کرد..

روی صندل ی گرم و نرم ماشی ن نشستم..

بوی عطر خوش ی در بین ی ام پیچید..

هوا معتدل بود..نیازی به بخاری نبود..صدای بسته شدن در سمت ا و آمد..

ماشی ن به نرم ی روش ن شد..مثل ماشی ن بابا بود..

پس باید مدل بالا باشد..

صدای اهنگ ی به نرم ی بلند شد..آرام بود..خوانندش با قشنگ تری ن لحن ی که

شنیده بودم ی خواند..

کاشک ی نمیزاشتم باز او ن پنجره ر و میموندم از ت و هنوزم ب ی خبرو

کاشک ی یه روزم ت و جای م ن شی بفهم ی این حالو

سرم را به سمت راننده برگرداندم ..

انگاری چرخش سرم ر و دیده بود چون گفت:

چیزی شده؟

سرم ر و با خجالت برگردوندم و انداختم پایین..

لبم ر و گزیدم م ن فقط خواستم با متمایل شدن به سمتش کم ی از بودن با اسطوره لذت

ببرم..

صدای خنده مهربانش اومد..

فکر کنم برای عوض کردن ج و گفت:

-اسمت باید سارا باشه نه؟ به آروم ی پاس خ دادم:

-بله..

صداینفس عمیقش اومد..ادامه داد:

-دربار ت از خانم رفیع ی پرسیدم..خیل ی برام جال ب بود که با اینکه ناینایی اما

ت و مدرسه عادی بی ن بچه های عادی درس میخون ی..

آه ی کشیدم و چیزی نگفتم..

انگاری آهم زیادی برایش سوزناک تمام شده بود چرا که گفت:

-بخشید..نم ی خواستم ناراحت ت کنم..فقط م ی خواستم در ادامه حرفام بگم که فهمیدم

چون استعداد بالای ی داشتی ثب ت نام ت کرد ن..

سرم ر و به معنای تایید تکان دادم و سرم ر و به شیشه سرد ماشی ن تکیه دادم..

سردی شیشه به بدنم منتقل شد..جال ب بود..با وجود گرمای تو ماشی ن..پنجره سرد بود..

وقت ی از بیمارستان خارج شدیم سوار ماشی ن شدیم..

آقای رستگار که فهمیده بودم اسمش عل ی بود برایم دار و خرید و سوار ماشی ن شد..

دکتر که معاینم کرده بود گفت که کم ی از کتفم ضرب دیده و پامم همینطور..

چند تا پماد نوش ت تا اگه مرت ب بزنم هم کتف و هم پایم درما ن می شود..

آدرس را دادم..مدت ی بعد رسیدیم..با کمک عل ی پیاده شدم..

به در ورودی ویلا که رسیدیم نگهبان در ر و باز کرد..انگاری از دیدن عل ی

تعجب کرده بود..چون بالحن ی متعجب ب گفت:

-خوش اومدید خانوم..

ناگهان علی نزدیکم شد و دم گوشم گفت:

—خداحافظ سارا..

لحظه ای فقط لحظه ای حس ی ناآشنا بهم دست داد که نمی توانستم چی توصیفش کنم.. نتوانستم جوابش رو بدم چون مطمئن بودم صدام می لرزد.. به همین دلیل تنها به تکان دادن سری اکتفا کردم.. صدای قدم هایش اومد که از من دور می شد و در نهایت صدای بسته شدن درب ماشینش نشان از سوار شدنش بود.. ماشینش روشن شد و با تک بوقی از کنارم گذشت.. وقتی به خودم آمدم دستم را روی قلبم گذاشتم.. حتی نتوانستم یک تشکر خشک و خالی بکنم از او..

نفسی تازه کردم و با کمک عصایم به سمت ویلا حرکت کردم..

\*\*\*

از آن روز به بعد رابطه من با علی بهتر و بهتر شد.. جوری که حس می کردم علی تمام حواسش به من بود و این موضوع بچه های کلاس رو و مشکوک کرده بود.. جوری که از تعریفها و توصیفات بچه ها می شنیدم اینه که علی چهره ای معمولی داره ولی بسیار خوش هیکل و خوش استایله.. امروز هم با شوق به مدرسه رفتم.. حتی انگیزه ام هم برای رشته پزشکی بیشتر شده بود.. نمی دونم یا نه شاید دلیل این شوق و ذوق وجود علی باشه.. ترنم کنارم نشسته بود و یکسره درباره طاهای حرف می زد.. طاهای برادر بزرگتر ترنم بود که در امریکا در رشته معماری

تحصیل می کرد و با صحبت های ی که ترنم می کرد مثل اینه که قرار بود تا  
چند ماه دیگه برگرده ایران..

با لحنی مهربان رو به ترنم گفتم:

- عزیز دلم.. مغزم دیگه فرمان نمی دیگه گلم.. دیگه جای برای مبحث های زیست نداره ها.  
یکدفعه ترنم ساکت شد..

متعجب برگشتم سمتی که نشسته بود..

فکر کردم رفته.. آروم صداش زدم:

- ترنم؟

صدای نفس عمیقش که اومد خیالم راحت شد که ترنم کنارم نشسته ..

صدای ترنم بلند شد و با حرفی که زد من و شوک برد..

- سارا..ت و آقای رستگار رو دوست داری؟ متعجب و شوکه بدون دقت به حرفم گفتم:

- علی؟

سریع دستم رو گذاشتم روی دهنم.. وای چه سوتی بدی دادم..

یکدفعه بازوم کشیده شد و ترنم من رو نزدیک تر به خودش نشوند و گفت:

- علی؟ اسمش علیه؟ ت و از کجا میدونی؟ ها سارا؟

با خجالت سرم رو انداختم پایین.. مطمئن بودم دوباره پیام گل انداخته.. آخه ترنم می گه  
که هر وقت خجالت می کشم پیام سرخ می شه..

دیگه دفاع بی فایده بود.. وقت بازخواست بود..

مانند گنجشکی بی پناه لب هایم را جمع کردم و با مظلومانه تری لحنی که می دانستم  
اثر گذارتری جلوه را دارد رو به ترنم گفتم:



-ترنم جونم..میدونی چیه آخه؟ ترنم زود جبهه گرفت..  
-چیه؟

تمام ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم اونم شگفت زده تر می شد..با حیرت گفت:  
-واقعات و سوار ماشینی اون شدی؟ شانه ای بالا انداختم..  
-خب بآره..  
-ولی ت..

با صدای علی صدای ترنم قطع شد و نمی دونم چه شکلی شده بود..منم متوجه اومدن علی  
ی نشده بودم..بس که غرق صحبت شده بودیم..  
علی گفت:

-خانوم پاک دامن و خانوم ریاحی آیا صحبت هاتون تمام شد؟  
با خجالت سرم رو انداختم پایین و لب پایینم رو گزیدم..تا آخر کلاس صدا از دیوار آمد  
اما از ترنم نه..

کلاس که تموم شد تمام نکات رو در ذهن خود هک کردم و دستگاه ضبطم رو برداشتم..  
با کمک ترنم از مدرسه خارج شدیم..کنار خیابون منتظره ماشینی راننده بودیم..ترنم هم  
بخاطر من مونده بود..

دستی به چمن کنارم کشیدم..خیس بودن..نشانی از اینکه باغبان وقت شناس به موقع  
آبیاریشان کرده بود..

کاش می توانستم بدانم این برگ ها چه شکلی بودن..

ناگهان صدای زمین افتادن چیزی کنارم حس کردم و صدای جیغ کرکننده ترنم پشت  
گوشم..

متعجب ب به سمت صدای ترنم برگشتم..

صدای توقف کردن ماشین ی هم کنارما ن حس کردم..

در ب ماشی ن راننده باز و بسته شد.. صدای بغض مانند ترنم بلند شد و گفت:

-داداش ی..

دنبال ردی از صدای حت ی نفس کشید ن برادر ترنم بودم.. تا بدانم کسی که انقدر مورد

تعریف و تمجید ترنم بوده آیا

همچنین بوده.. چرا که ترنم درباره معیار های اخلاق ی برادرش برایم گفته و

توصیف کوتاه ی از چهره ا و..

صدای مردونه ای از روبه ر و بلند شد که باعث شد کانو ن صدا را پیدا کنم..

صدای قدم های ی که به م ن نزدیک م ی شد.. سرم ر و انداختم پایین..

صدای مردونه درس ت در نزدیک ی صورتم بلند شد..

-سلام.. م ن طاه ا ریاح ی هستم برادر ترنم جان.. از ترنم زیاد دربارتون شنیده

بودم و مشتاق دیدار..

لبخندی متی ن زدم و گفتم:

-بله م ن هم تعریفتون ر و زیاد از ترنم جان شنیدم و اینکه مشتاق دیدارتون بودم اما

انگاری باید این اشتیاق ر و همراه خودم به گور ببرم..

صدای متعجبش بلند شد:

-چرا؟

با غم سرم بلند کردم.. اما صدای آروم ترنم ر و شنیدم که خطا ب ب ه برادرش گفت بعدا به

ت توضی ح میدم و این شد که دیگه سوال ی پرسیده نشد..

به علت تاخیر راننده رو به ترنم گفتم:

-ترنم جان ساعت چنده؟ ترنم با ذوق گفت:

-ولش کن سارا..حالا که رانندت دیر کرده بیا با ما بریم به جبران روزایی که

تو من و میبردی..

با اخم ساختگی گفتم:

-ترنم جان..من اونکارا رو برای اینکه یه روز انتظار جبران ازت داشته باشم نکردم..

ترنم نزدیکم شد و بازویم را کشید و بالبخند گفت:

-مگه میتونی رو حرفم حرف بزنی نامرد؟یعنی من انقدر ناچیزم برای تو؟ به خاطر

اینکه دل ترنم را نشکنم سوار شدم..ترنم جل و نشست..یکدفعه ترنم گفت:

-سارا..

برگشتم سمت صداش..

-جانم

بالحنی متعجب و متفکر گفتم:

-آقای رستگار چرا انقدر عصبیه؟ و با خشم به ماشینی طاهای خیره شده؟ طاهای حرف ترنم رو رو

و هوا گرفت و گفتم:

-آقای رستگار کیه؟ ترنم با من من گفت:

-معلم زیستمو..

طاهای ماشینی رو روشن کرد..سپس گفت:

-مرد؟

ب ی توجه به بحث اونا سرم ر و برگردوندم سمت ی که مدرسه بود..نم ی دونستم کدوم نقطه ایستاده ولی نمیدونم چرا

م ی خواستم مطمئن شم که یعنی از این ناراحتی که م ن سوار ماشینی طهاا شدم؟ ولی آخه به اون چه مربوطه؟ ماشینی به حرکت در اومد..

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم و تا آخر راه به صحبت های ترنم و طهاا گوش می دادم که برای هم از آمریکا و ایران صحبت می کردند..

\*\*\*

ستاره مشغول عطر زدن به خودش بود..چرا که از بوی خوشی که در فضا پیچید متوجه شدم..

در اتاقش باز بود به همین دلیل وارد شدم..اما همین که یک قدم برداشتم و صدای عصایم بر روی پارکت ها شنیده شد صدای داد ستاره بلند شد:

-به چه حق ی وارد اتاق من شدی؟ می خوای اینجا رو به لجن بکشونی؟ آره لجن بی خاصیت؟

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین..

زیر لب ببخشیدی گفتم و آروم آن یک قدم را عقب ر و رفتم..

در اتاق را بستم و پوفی کشیدم..

عادت کرده بودم..

با احتیاط از پله ها پایین رفتم..نمی دانستم صغری خانم چه به تن من کرده اما برایم مهم نیست..

امشب قرار بود بریم مهمانی و دومی نبار بود در طول زندگی ام که من رو به مهمانی می بردند..

نم ی دانم چه اجباری به آمدن من بود.. اصلا میل ی به این مهمانی ها نداشتم که هیچ ی ازشان سر در نم ی اوردم..

روی مبل نشسته بودم و انتظار بابا و سینا و ستاره روم ی کشیدم..

صدای قدم های مردونه بابا اومد و بعد از اون قدم های سینا و کفش های تق تق ی ستاره از روی پله ها..

بابا ب ی تفاوت گفت:

-بلندش و سارا..

صدای ایش گفتن ستاره اومد و بعد از اون ر و به بابا گفت:

-آه بابا.. این دیگه چرام ی خواد با ما بیاد؟ م ی خواین آبروتون بره؟ بابا خونسرد گفت:

-یک ی از شرکاء قید کرد که حتما همه با خانواده بیا ن..

سینا پوزخندی زد و گفت:

-سارا؟ مگه جزء خانوادست؟

بابا ب ی تفاوت تر از قبل.. ب ی تفاوت تر به قلب ترک خورده من.. ب ی تفاوت تر به بغض جاگیر شده گلویم.. ب ی تفاوت تر نسبت به همه چی زندگی من گفت:

-برام مهم نیس.. بریم!

سست شدم.. حس ته ی بودن بهم دس ت داد.. مگه بابای ی هست که دخترش و نخواسته باشه؟

بابای ی هست که انقدر ب ی تفاوت باشه؟

بابای ی هست که دخترش و نازگل بابا صدا نزنه؟ چونم لرزید..

بابای ی هست که بگه برام مهم نیس؟

درسته از اول زندگیم نم ی دونم چرا ولی برای بابا مهم نبودم ما تاحالا به زبون نیورده بود..  
چرا م ن انقدر دل نازکم؟ چرا انقدر دلم سادست؟ این اشکا چرا میاد؟ سدش کی بسته  
میشه؟

بغضم رو قورت دادم و از جام بلند شدم..

با کمک عصا همراهشون رفتم..

سوار ماشینی شدیم و درس ت یک ساعت بعدش رسیدیم..

اما کجا؟

این تماما مجهول زندگی م ن بود!

بابا رو به ستاره گفت:

-دخترم.. بازوی این و بگیر یه وقت نخوره زمین آبرومو ن بره..

آروم گفتم:

-نیازی نیست.. شما بری ن..

سینا با پوزخند گفت:

-آخه مگه ت و میبینی که ببینی ما کجا میریم کور خدایی؟

حرفی نداشتم بزنم.. با هرد و قسمت جملش موافق بودم.. نه میتونستم ببینم و هم

کور خدای بودم..

ستاره با حالت چندش بانوک انگشتاش ماتتوی م ن و گرفته بود و همراه خودش م ی

کشوند..

د و ساعتی بود بی هیچ حرفی سرم پایین و دستام روی میزی چوبی بود که با

رومیزی نرم پوشیده شده بود..



صندلی ای هم که روش نشسته بودم جنس چوب بود..  
 بابا و سینا و ستاره رفته بودند پی خوشگذرون‌های خودشون..  
 و من تنها گوشه‌ای از این فضای باز که فکر کنم باغ بود نشسته بودم چرا که بوی گل و درخت میومد..  
 با انگشتانم بازی می‌کردم که حس کردم کسی کنارم نشست..  
 متعجب سرم رو بلند کردم تا ردی از این شخص پیدا کنم اما نفهمیدم..  
 تا اینکه با صدای اسطوره‌ایش خاطرم جمع شد..  
 لبخندی در دلم نقش بست..  
 علی بود!  
 علی متی‌ن وار کنار گوشم گفت:  
 -سلام سارا خانوم. شما کجا اینجا کجا؟  
 با اینکه از حضورش هم متعجب بودم و هم خوشحال بودم گفتم:  
 -سلام آقای رستگار.. به همراه خانوادم..  
 علی با لحنی کنجکا و نزدیک‌تر شد و من این نزدیک‌ی رو با نفس‌های گرم‌ترش  
 حس کردم.. آروم و کنجکا و گفت:  
 -خانوادتون؟ کجان؟  
 کمی صورتم رو عقب بردم.. و با خجالت گفتم:  
 -منم ی‌دونم..  
 اهان ی‌گفت و عقب کشید اما بلند نشد..  
 صدای پیش‌دستی اومد و صدای پوست‌کنده شدن از میوه‌ای..

مدت ی که گذشت عل ی صدام کرد:

-سارا خانوم..

خانوم وار پاس خ دادم:

-بله؟

-خواهش م ی کنم این ر و بخورید..

متعجب ب به سمت صداش مایل شدم..

با سردی میوه ای که ه کف دستم گذاشت متعجب ب سرم ر و بلند کردم.. با لحن ی مهربان گفت:

-براتون پوس ت کندم.. بخورید.. پرتقاله..

ناخودآگاه لبخندی تمام وجودم را در برگرفت.. این رفتارها برای منه بی جنبه زیادی زیاد بود.. نبود؟

تاحالا کسی برایم انقدر پر مه ر میوه پوس ت نکرده بود.. باید بگم هیچ وقت و هیچ کس! تکه ای از پرتقال را در دهان گذاشتم.. مزه اش عالی بود.. لبخندی عمیق تر بر لبانم مهبان شد..

دیگر حرف ی بینمان رد و بدل نشد.. تا اینکه صدای تق تقی نزدیک میز شد و صدای پر عشوه ستاره بلند شد..

انگاری مخاطبش م ن نبودم چرا که خطاب به عل ی با لحن ی عشوه گرانه گفت:

-سلام آقای عزیز.. میتونم بدونم شما ک ی هستین؟ صدای مردونه و محکم عل ی به گوش رسید..

-رستگار هستم..

صندل ی کنار عل ی کشیده شد و انگاری ستاره روی آن نشست..سپ س با نا ز گفت:  
-منم ستارم..چرا اینجا نشستی ن آقای رستگار؟م ی خواین ببرمتو ن یه جای دنج؟  
عل ی محکم تر گفت:

-خیر..م ن پیش سارا خانوم راحت ترم..شما میتونی ن خودتون تشریف ببرید..  
صدای ایش بلند ستاره اومد و بعد از او ن از روی صندل ی برخاست..  
فقط صدای ستاره ر و حس کردم که گفت:

-آخه این تحفه همنشین ی هم داره؟ با بغض نفس عمیق ی کشیدم..  
با انگشتانم بازی م ی کردم که صدای عل ی در نزدیک ی به گوشم رسید..  
-سارا خانوم؟ایشو ن ک ی بودن؟ آه ی پر افسوس کشیدم و گفتم:  
-به ظاهر خواهرم..

با لحن ی متعجب ب گفت:

-به ظاهر؟یعنی چی؟

سرم ر و بلند کردم و به سمت صداش متمایل کردم و گفتم:

-چون فقط اسما خواهرمه که البته هیچ کس نم ی دونه..برام خواهری نکرده..خواهر نیست  
اصلا..اصلا م ن عضو

خانواده نیستم..یه موجود اضاف ی که به قول سینا جاش ت و آشغال دونه و فقط داره اکسیژ  
ن حروم م ی کنه!

به حال ت عصب ی بدنم م ی لرزید..نم ی دونم چرا یه و عصب ی شدم..دستای مردونه ای  
شانه هایم ر و در بر گرفت..آروم نم ی شدم و م ی لرزیدم..

صدای گرم علی در گوشم طنی ن انداخت.. به راستی زیباتری ن آهنگ سال بود.. آرام گفت:

-سارا.. خوبی؟ با آرامش کلام گفتم:

-خوبم.. خیل ی خوبم..

وقت ی فهمیدم چه گفتم از زور خجالت سرخ شدم..

خواست چیزی بگوید که با صدای قدم های مردونه ای سکوت کرد..

همه جا را سکوت در بر گرفته بود که ناگهان.. صدای شکست ن شیشه ای از روبه ر و

آمد.. همچنین صدای افتادن صندلی علی..

و صدای متحیر بابا از روبه ر و که عاشقانه وار زمزمه کرد:

-علی!

و صدای بغض دار علی که گفت:

-دای ی!

و قلب م ن.. تند تر کوید.. چه می شنیدم؟

علی؟ دایی؟

حریصانه به ادامه داستا ن گوش سپردم..

صدای بوسیدن صورت می آمد..

بغض کردم.. بابای م ن محبت هم بلد بود؟

بی خیال بی پدری های بابا شدم.. یعنی بابای م ن دای ی علی بود؟ یعنی علی

پسر عمه م ن بود؟ این یعنی اوج خوشی؟ برای منه عاشق؟

وا ماندم.. قلبم را در حصار دستا ن سردم قرار دادم..

چه گفتم؟ عاشق؟

چه واژه عجبی ب و غریب ی!

واژه ای متشکل از سه حرف عی ن.شی ن.قاف.

لبخندی نامحسوس گوشه لبم خانه کرد..م ن از این عشق راضی بودم..

ریتم ضربان قلبم آرام گرفت..

هوای خنک را بلعیدم و به ادامه صحبت های دلتنگانه بابا و علی گوش فرا دادم.

\*\*\*

اتاق را صدای زیبای ماکان بند فرا گرفته بود و فضا را برای من زیباتر کرده بود..

ناگهان یاد امروز افتادم..آه از نهادم بلند شد و ر و تخ ت نرمم نشستم.

با اضطراب ناخن هایم را در گوش ت کف دستم فرو می کردم و مدام لبم را

می جویدم..

قرار از این بود که امروز علی به خانه مهمان شود.. و من حتی نمی دونستم

چه لباسی بپوشم برای آراستن خودم..

اگرچه به باقی انسان ها بگویند قرمز چه رنگی حتما می دانند و سوالی بسیار ساده و بی

نیاز به تفکره ولی برای من نه..

منی که سالهاست رنگ ها.جنگل ها.دشت ها.انسان ها و... برایم معماست چه می

کشم.

صغری خانم ر و صدا کردم..مثل همیشه آماده به خدمت بود..وقت می آمد ر و بهش گفتم:

-صغری خانم..به نظرتون چه لباسی خیل می به من میاد که مناسب مهمانی کوچیک امروز

باشه؟

صدای آرام دمپای های صغری خانم آمد و بعد از آن باز شدن درب کمد لباس هایم..

در کمد بسته شد و باز صدای دمپای ی ها..

نزدیکم که شد لباس ی را روی پایم گذاشت.. صدای گرم و مهربانش به گوش خورد:

- بیا دخترم.. این و بپوش.. این و بپوش ی ماه میش ی.. مخصوصا به پوس ت س..

با اخم ی که کردم ساکت شد..

انگاری حواسش پرت شده بود و از دهانش پرید بیرون..

به همه اطرافیانم تاکید کرده بودم که حق ندارن درباره چهره ام چیزی بگن.. نم ی خواستم بدونم چهره ام چجوریه..

صغری خانم بی هیچ حرف دیگه ای با اجازه ای گفت و رفت..

پوف ی کشیدم و دست ی به لباس نرم کشیدم.. نرمیش دلم ی برد از من..

لبخندی گوشه لبم نشست.. با تفکر اینکه علی قراره بیاد اینجا در دلم غوغای ی بود..

سریع برخاستم تا به کارهای باقی مانده ام برسم..

\*\*\*

زودتر از همه در پذیرای ی حضور پیدا کرده بودم.. خیل ی دلم م ی خواست بدونم که لباس در تنم چه شکلیه اما این یک رویا بود برای من..

یکی یکی همه آمدند پایین..

صدای زنگ که بلند شد لبخندی از شوق زدم.. صدای پوزخند ستاره که کنارم نشسته بود بلند شد..

نگهبان خبر داد که علی اومده..

همگی به احترام مهمانمان برخاستیم و به استقبالش رفتیم.. البته من به کمک دیوار چوب کاری شده..



در ب سال ن که باز شد نشان از این بود که علی آمده بود.. اسطوره وار قدم می زد.. به راستی که قدم هایش قلب زمین را به لرزه در می آورد..  
به گرمی بام ن احوال پرسیدی کرد و م ن با لبخند به او پاس خ دادم.  
روی مبل نشست.. منم در نزدیکی او روی مبل چرمی تک نفره نشستم.. بحث بی ن بابا و علی گرم شد که صغری خانم  
با قهوه ای که مهمانان کرد فضای گرم مجلس را شیری ن تر کرد..  
بابا به علی گفت:

-پسرم! علی جان.. مامان ت کجاست؟ میدونی چه قدر دلم برای خواهرم تنگ شده؟  
علی با متانت پاس خ داد:

-مامان شکوفه امریکا است.. منم امریکا بودم.. چند سال هست که اومدم ایران برای پیدا کردن شما.. اخه مامانم بی نهایت دلتنگ شماست..  
بابا با لبخند گفت:

-چه قدر خوب.. خیلی دلم می خواد بعد این همه سال بینمیش.. بهتره از ش دعوت کنم که بیاد ایران..

خلاصه انقدر صحبت کردند و م ن هم از خیلی چیزها باخبر شدم..  
واقعا هم وجود علی نعمتی بود..

\*\*\*

آرام آرام در باغ قدم می زدم و هوای پاک و بارانی و خیس را به مشام می  
فرستادم.. دستانم را به سینه زدم.. سرم را  
بلند کردم.. هندفری را در گوشم محکم تر کردم.. صدای گرم مهدی شکوهی به گوشم خورد..  
بارون نم نم..

چترا خیابو ن..

بازم دلم هوات و کرده زیر بارون دلتنگ ی م ن کمتر نمیشه

کاشک ی بیای بمون ی پیشم همیشه..

میدونم..

روزای خوب ی توی راهه

واسه م ن فقط عشق ت و تکیه گاهه حرفام و نگفته از چشمهام م ی خونی خوشحالم همیشه

ت و دلم میمون ی..

با دست ی که روی شونه ام خورد با ترس برگشتم عق ب..

شوکه به فضای خاموش ر و به رویم خیره بودم تا مگر ردی از صدای ی به گوشم

برسه.. صدای خنده مردونه ای به گوش خورد..

ناخودآگاه نفس ی از سوی آسودگی کشیدم..

صدا.. صدای اسطوره وار عل ی بود..

مگر م ی شد عاشق ی صدای معشوقه خود را به فراموش ی بسپرد؟ نه این غیر ممک ن تری

ن محال ممک ن بود..

عل ی با نرم تری ن و آرام تری ن لح ن ممک ن زمزمه کرد.. انگاری ا و هم د حال

و

هوای خودش غرق شده بود..

-هوا.. هوای عاشقاست..!

با آه ی عمیق در دل گفتم:

و چه سخ ت است عاشق ی که از عشق خود ب ی خبر است..

سعی کردم بحث را منحرف کنم..خانوم وار لبخندی زد:

-از ک ی اینجا بین؟

نفس عمیق ی کشید و با ته مانده خنده گفت جوری که فکر کنم فهمید قصد عوض کردن بحث را داشتم گفت:

-یک ربع ی بیشتر نیست که اومدم..با دای ی کار داشتم..اما انگاری خونه نیست..رفته شرک ت..داشتم م ی رفتم شرکت که ت و ر و اینجا دیدم دختر دای ی.. با لبخند شرمگین ی سرم را پایین انداختم..

فکر کنم هوای خیس بعد باران گونه های سرخ ت ب دارم را باید پوشانده باشد و چه زیباست خطاب کردن م ن با نامی که نزدیک ی را بینما ن را فریاد م ی زند. و کاش این فاصله نزدیک با نام عشق تمام شود و به هیچ تبدیل شود.. علی متفکرانه گفت:

-سارا..م ی خوام راجع به موضوع ی باها ت صحبت کنم.. کنجکاوانه سرم را سمت صدایش متمایل کردم.. -در مورد چی؟

علی با لحن ی مهربان گفت:

-بهتره بریم داخل صحبت کنیم..صحبتم نیاز به جای دنج ی برای تفکر داره.. فکرم به هزاران جا رفت و بازگشت..اما این افکار را مهار کردم و برای فهمیدن خبر زودتر اقدام کردم..سرم را به

نشانه باشه تکان دادم و همراه هم به داخل ویلا رفتیم..

سرم رو محکم به بالش ت نرمم فشردم. متفکرانه به سیاه ی ر و به رویم خیره

بودم. سیاه ی مادام زندگی ام.  
 به صحبت های عل ی فکر م ی کردم. حت ی از دوباره مرور کردنشان هم دچار  
 لذت م ی شدم.  
 عل ی چه م ی گفت؟  
 اسطوره زندگی م ن چه م ی گفت؟  
 آب ی شور طعم در چشمانم حلقه زد که اشک نام داشت.  
 شوریش روان شد بر روی گونه های سردم..  
 عل ی دم از خوشی م ی زد؟  
 برای من ی که حت ی رنگ خوشی را ندیدم؟ اصلا م ن کجای این زندگی را دیدم؟ عل  
 ی م ی گفت م ی توانم ببینم؟  
 بغض گلویم بزرگ تر م ی شد.. نفس کشیدن را برایم سخت م ی کرد..  
 دستم را روی گلویم گذاشتم.. کمی فشارش دادم تا مهربان ی به خرج داد و رها شد.. روان  
 شد سیل اشک های رعد آسایم..  
 م ی توانم ببینم؟  
 خورشید را؟ ماه را؟ درخت را؟ ترنم را؟  
 هق هق ام را در بالشت خیس از اشکم خفه کردم..  
 باباینامهربانم را؟ سیناینامرد را؟  
 ستاره ای که از خواهری اش تنها مهربان ی تق تق ی هایش در سرم اک و م ی دهد؟ و..  
 اسطوره نجات بخش زندگی ام؟ عل ی را؟  
 آیا میتوانستم بگویم رویاهایم دارند به حقیقت تبدیل م ی شوند؟ عل ی گفت م ی شود؟

علی گفت خودم تضمین می کنم..  
 علی گفت با کمک خدا بینای تو می کنم!  
 آیا این گفته ها به حقیقت تبدیل می شوند؟  
 آیا آرزوی دیدن دنیای اطرافم را نیاز نیست با خود به گور ببرم؟ لب پایینم را از شدت  
 درد گزیدم.  
 از شدت درد قلبم..  
 قلب خسته ام.. خسته از مرور تاریکی مطلق زندگی ام.. خسته از نامهربانی های خانواده  
 ام..  
 قلبم با حضور علی در زندگی تارم.. با نیروی قوی تر شروع به کار کرد..  
 نیروی عجیب که هیچ مانعش است..  
 خوشحالم..  
 میان آن بغض و درد و اشک های بی پایان لبخند خسته ای روی لبم مهمان شد..  
 مهمانی که با اشتیاق ازش پذیرای می کردم..  
 قلبم را در حصار پنجه هایم گرفتم..  
 آرام می زد..  
 فشار پنجه هایم اندک اندک کم شد.. علی فرشته نجات زندگی من بود.. آمده بود تا مرا  
 از این باتلاق که روز به روز  
 مرا بیشتر در اعماق تنهای می فرو میبرد بیرون بیاورد..  
 اسطوره وار نجاتم دهد..  
 گفت که می برم تو به امریکا و در آنجا بهتری پزشکان معالجت می کنند..

اولی ن عکس العمل نسب ت به پیشنهاد علی ذره ای ته خنده بود.. این سخ ن علی برایم حکم جک سال را داشت..

اما وقتی با جدی ت از عاقبت و انتهای کارم ی گفت.. کور سوی امیدی در دلم روشن شد..

بی وقفه و بدون تفکر قبول کردم..

برای من ی که خسته این راه بودم..

خسته از این حقارت و تحقیر شدن.. اینکه بی مکث گفتم آری آیا زیادی بود؟ نباید می گفتم؟

برای من ی کشیده؟

قطعا تنها جواب ی بود که امید را در دله من نه نابینا روشن می کرد..

نفس ی از سر آسودگی کشیدم..

دیگر خیالم راحت بود..

باید خودم را برای ورود به یک دنیای جدید آماده می کردم..

دنیای ی که نمی دانستم چه سرنوشتی را برایم رقم می زند..

افسوس از این کار و افسار دنیا که بی وقفه در حال گذر است..

افسوس!

\*\*\*

موبایل در دستم می لرزید.. از صغری خانم خواسته بودم تا برایم شماره علی

را شماره گیری کند..

با اولی ن بوقی که خورد قلبم به تپش افتاد..

حتی تصور اینکه قرار است صدایش در این جسم کوچک و پلاستیک‌ی به گوشم مانند  
 نوای دلنشی‌ن برسد مرا به اوج می‌برد و اشتیاقم را بیشتر می‌کرد..  
 جسم را محکم‌تر در حصار انگشتانم می‌فشردم.  
 بوق‌ها را بی‌وقفه می‌شمردم.  
 کم‌کم داشتم از پاسخگوی علی‌نا امید می‌شدم که صدای شیرینش در گوشم طنین  
 انداخت..  
 لبخندی بر روی لبانم نقش گرفت..  
 صدای مردونه‌اش در گوشم پیچید:  
 -آل و؟!  
 ناگهان سست‌شدم.. قلبم فرو ریخت.. ضربان قلبم به شدت شروع به تپش کرد.. چه قدر  
 بی‌جنبه شده بودم که با یک کلمه سه حرفی اینگونه بی‌رمق شده بودم..  
 اما این کلمه سه حرفی شاید برای دیگران بی‌ارزش و بی‌سود باشد اما برای من با  
 ارزش است چرا که خواننده و نوازنده‌اش علی بود..  
 با دستم در هوا دنبال تکیه‌گاه می‌گشتم که دستم با دیوار سالن برخورد کرد..  
 لبانم را به روی هم فشردم و بعد از تکیه کردن به دیوار و آسوده شدن از خیال افتادن  
 ناگهان می‌آم‌عزم را جزم کردم و با تمام قوا زیر لب گفتم:  
 -سلام!  
 نفس حبس شده‌ام را رها کردم. بار سنگینی که روی دوشم سنگینی می‌کرد  
 برداشته شد..  
 علی با لحنی که رگه‌های خنده در آن پیدامی‌کرد گفت:

-سلام خانوم! احوال شما؟!

از این صمیمی ت کلام و لفظ خانوم گفتنش ب ی اراده گوشه دیوار سر خوردم و لبخندی عمیق مهمان ل ب هایم شد..با لحن ی آرام و خشنود زیر ل ب گفتم:

-خوبم! شما خوبین؟!

با کنجکاوی که در کلامش مشهود بود گفت:

-شما؟ فکر م ی کردم صمیم ی تر از این حرفاییم!

این صمیمی ت را دوست داشتم..اما نه الان.ترجی ح م ی دادم سکوت کنم!

سرم را انداختم پایین و با لحن ی خجول وار گفتم:

-م ی خواستم راجع به پیشنهادتون صحبت کنم!

کم ی خندید! خنده ای مردونه و دلنشی ن. شاید به خاطر عوض کردن بحث.

اما الان عوض کردن بحث برای م ن موضوع مهم ی نبود.

موضوع مهم چیزی بود که انتظارش را م ی کشیدم!

سالهاست که این انتظار را داشتم.

-البته سارا خانوم! منم منتظر بودم تا باهام تماس بگیرید!

در دل آه ی کشیدم. مرا سوم شخص خطاب کرد. کاش سوم شخص نبودم.

احساس دوری بهم دست م ی داد.

درس ت بود که خودم اینگونه خطابش م ی کردم اما دلم نم ی خواست ا و هم متقابلا عمل کند.

انگشت سبابه دست چپم را محکم به زان و ام م ی فشردم. ل ب پایینی ام را با زبانم

خیس کردم.مردد بودم.شاید زیادی بود اما نه برای منه لیل ی! ب ی فکر آرام گفتم:



-میاین خونمون ؟

صداینفس عمیقش از پشت خ ط ک ه آمد در دلم بارها قربان صدقه ت ک تک  
نفس هایش رفتم.

با لحن ی مهربان که دل لیلی وارم را لرزاند گفت:

-چرا نیام؟ من در خدمت شمام خانوم!

و چه زیباست خانوم بودن برای آقای مثل ت و!

با لحن ی مهربان تر و شیفته تر گفتم:

-منتظرتونم!

و بی مکث دکه خاتمه تماس را فشردم. نمی خواستم خداحافظ ی کند.

سخت بود.. خداحافظ ی برایم خوشایند نبود.

دوست نداشتم خداحافظ ی کند و برود و برنگردد..

آن هم علی. کسی که می خواستم بماند و رهایم نکند. شاید غیر معقول بود اما نمی  
توانستم دوری اش را تحمل کنم.

نفس ی تازه کردم و با گفتن خدایا شکر ت از جایم برخاستم تا به یکسری از کارها برای  
حضور علی برسم.

\*\*\*

فنجون سفالی و لعاب دار قهوه را میان پنجه هایم فشردم.. علی مقابلم بود.. نمی  
دانستم باید چه واکنش ی نسبت به حضورش بدهم.

من ی که تا قبل از آمدنش بارها با خودم تمرین کرده بودم که چه بگویم و چه  
نگویم!

حالا تمام واژه ها و جمله ها برایم مبهم شده. نم ی توانم واژه ها را سرهم کنم تا جمله ای درس ت و حساب ی بگویم.

چرا علی را خواسته بودم؟ چرا خواستم که بیاد اینجا؟

شاید شدت وابستگی ی . شاید شدت تنهای ی . شاید شدت نیاز به یک همدم در شرایط سخت زندگی.

بلاخره با تمام افکار منفی مبارزه کردم و لب از لب باز کردم و گفتم:

-به بابا در مورد این پیشنهاد گفتین؟!

صدای جا به جا شدنش روی مبل به گوش خورد..

-آره!

متعجب ب سرم ر و بلند کردم و با دهان ی باز از روی تعجب ب گفتم:

-آره؟! خ ب او ن چی گفت؟!

لح ن صداش غمگی ن شد..هرم نفسهایش آه مانند از دهانش خارج شد. با وجود این فاصله که

بینما ن بود اما صدای

آهش به وضوح مشخص بود.

با نگران ی دوباره تکرار کردم:

-خ ب چی گفت؟!

با هما ن لح ن غمگی ن گفت:

-رضایت داد!

وا ماندم..رضایت داده بود؟ رضایت داده بود و علی انقدر آشفته به نظرم ی رسید؟

هر چند برای بابا مهم نبود که من پیشش باشم یا نباشم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم رضایت دهد که اینگونه راحت از پیشش بروم.

با لحنی نگران و دلوپس گفتم:

-پس...پس چرا شما ناراحتین؟! آشفته به نظرم می رسی ن؟

صدای مهربانش که به گوش خورد خون منجمد شده در تمام تنم را ذوب کرد و جریان خون در رگ هایم مثل سابق شد.

آرام و دلبرانه گفت:

-سارا!

جان سارا؟! این جمله ای بود که دوست داشتم همیشه به علی بگویم. آیا ممکن بود زمان این جمله زیبا را به زبان

بیاورم در جواب سارا گفتن زیبای علی؟ به راستی که تا حالا کسی انقدر زیبا

اسم سارا را برایم تلفظ نکرده بود.

به آرامی گفتم بله! نمی خواستم حتی صدای بله ام به گوشش برسد. دلم می خواست جانا صدایش کنم و چه سخت و دور است این انتظار زیبا!

علی با جدی ت کلام گفت:

-بام نمیای؟!!

من تا جهنم با تو میام علی! تا هر جا که بخوای! فقط باش!

با لحنی مطمئن در جوابش گفتم:

-آره!

جدی تر از قبل که در لحنش مشهود بود گفت:

-شاید یک مدت ی طول بکشه که بریم شایدم نه و بتونیم تا همین هفته بریم!  
پرسش گونه گفتم:

-مادرتو ن چی؟

لح ن جدی اش جایش را به رگباری از مهر و محبت داد.. آرام گفت:

-اولا مادرم نه..عمه ت و..دوما مادرم بعد از اینکه برگردیم بر م ی گرده ایرا ن.قصد داره باق

ی عمرش ر و در کنار برادرش و خانواده اش زندگی کنه.

سرم را زیر انداختم.مدت ها بود این سوال ذهنم را مشغول کرده بود.با شرم

از سوالم گفتم:

-فضولی نباشه. چرا رفتی ن امریکا؟

نفس پر صدایش سرتا سرتاق را در برگرفت..

-راستش به خاطریه سری دلایل نمی خواستم ایرا ن بمونم. مادرم هم که دید اوضاعم خوب

نیست قبول کرد و با

م ن همراه شد تا بریم امریکا. اونجا به ادامه تحصیل در بهتری ن دانشگاه امریکا پرداختم و

مدرک پزشکیم ر و اونجا دریافت کردم.

متعجب ب سرم را بلند کردم. یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-پزشکی؟! شما پزشکی؟

خندید. از آن خنده های ی که آهنگ صدایش دل میبرد از منه لیل ی!

-آره. م ن پزشکم.

با کنجکاوی بچگانه و بامزه ای گفتم:

-چه رشته ای؟

باز هم خندید. اگر هر یک از این رفتارهایم باعث می شد تا اینگونه دلربا بخندد حاضر بودم تمام روز برایش نقشی بازی کنم تا باز هم بخندد.

با لحنی شیطنان آمیز گفت:

-چشم پزشکم!

یکه خوردم. ناباور به او نگاه کردم. پزشک آن هم از نوع بینایی؟!

غیرممکن بود.

با لحنی مهربان گفت:

-تعجب کردی؟ حق داری! هیچ کس نمی دونه که من چشم پزشکم. اصلاً نمی دونی که

پزشکم. جز مادرم!

با لحنی لرزان و متعجب بگفتم:

-بله. من واقعاً یکه خوردم. خیلی غیرمنتظره بود.

احساس کردم کمی نزدیک شد.

سرم را زیر انداختم. هرمنفس هایش در نزدیک گوشم از خود بی خودم کرد.

با لحنی گیرا گفت:

-با کمک خدام تمام سعم رو می کنم که بینات کنم سارا!

بی اراده بغض کردم. هیچ کس تاحالا انقدر مطمئن در مورد بهبود صحبت نکرده

بود. چانه ام لرزید. با صدای لرزون و بغض آلود گفتم:

-خانوادم هیچ وقت به فکر این نبودن که امکان داره بینم. اونا همیشه می گفتن که..

حرفم را خوردم. نمی خواستم چهره خانوادم جلوی علی خراب بشود.

حس کردم می خندد. با صدای آرام می گفتم:

-آقای رستگار؟

ناگهان تن صدایش جدی و عصبی شد. از این تغییر ناگهان ی جا خوردم. با کمی تندی گفت:

-سارام نچه قدر بهت بگمت و دختر دای من ی. دلم نمی خواد فکر کنم این همه از هم فاصله داریم.

زبانم بند آمد. کمی ترسیدم و احساس خوف بهم دست داد. سرم را از روی غم پایین انداختم. لبم را با زبانم خیس کردم و گفتم:

-چشم.... آقا علی!

خندید.. دلنشی ن.. بی قید..

-از دستت و سارا!

لبخند زدم.. آرام.. خانومانه..

با صدای تقه ای که به در خورد متعجب سرم را بلند کردم.

تا جای که یادم می آید کسی حتی مقابل درب اتاقم هم قرار نگرفته بود چه

برسد به در زدن جز صغری خانوم که آن هم وقت غذا!

-کیه؟

صدای پر ناز ستاره از پشت در بلند شد..

-علی! اونجایی؟

صدای پوزخند علی آمد و در آخر صدای خش خش لباس هایش نشان از بلند شدنش بود.

در اتاق باز شد.. دلم نمی

خواست ستاره با علی صحبت کند. از ستاره مکار هرکاری بر می آمد.

نمی

خواستم علی را تصاحب کند.

مکالمه شان به گوشم خورد.

علی مردانه و جدی گفت:

-کاری داشتی ن ستاره خانوم؟

ستاره با لحنی پر عشوه که جاذبه ای زیاد داشت زمزمه کرد:

-علی..دلم واقعا برات تنگ شده بود. کاری داشتی؟ اومدم رفع دلتنگی!

علی مردانه بدون ذره ای خشونت در پاسخ به کلام مجذوب کننده ستاره گفت:

-خیلی ممنون. من و هم که دیدید! فکر کنم دلتنگیتون رفع شد.

ناگهان صدای قدم های ستاره نزدیک شد. نمی دانم چی شد اما ضربان قلبم بالا رفت.

صدا از هیچ کدام نمی آمد. شوکه از جا بلند شدم. در اتاق محکم به دیوار خوردم.

چه اتفاقی افتاد؟

صدای کشیده و جذاب ستاره که زمزمه می کرد به گوش رسید.

-علی من! ستاره فدا بشه. بیا بریم ت و اتاق من!

قلبم از حرکت ایستاد. نمی دیدم و چه خوب بود نمی دیدم

گوشه دیوار سر خوردم پایین. دستم را روی قلبم گذاشتم و بی صدا بغضم شکست و

اشک هایم پی پی در پی روونه گونه هایم شدند.

ناگهان چیزی محکم به زمین برخورد که و صدای آخ ستاره بلند شد.

صدای نفس های عصبی و خشمگینی که بی شباهت به صدای ازدها نبود در

فضای اتاق پیچید.

صداینفس های خشمگی ن علی بود که پی در پی کشیده می شد.  
محکم.. بی قید.. داد زد:  
-برات متاسفم دختره احمق. حیف..حیف که دختر دایم ی و به خاطر احترام ی  
که به دایم قائلم نمی تونم بهت  
چیزی بگم..بیچاره ستاره که توی بی لیاقت خواهرش ی..خدا میدونه که ازت  
متنفرم..ازت متنفرم ستاره!  
صدای پر بهت ستاره و بغض آلودش به گوش خورد.  
-علی..علی آروم باش..به خدا دست خودم نبود..تو رو که میبینم سست میشم.  
علی فریاد زد:  
-خفه شو!  
صدای گریه و در آخر صدای قدم های ستاره آمد که به سمت در دوید و از  
اتاق خارج شد.  
بی حس گوشه اتاق نشسته بودم و به فضای تاریک مطلق روبه رویم خیره بودم. نفس های  
علی به ریتم منظم خود برگشت.  
قدم هایش به سمت نزدیک می شد..آرام..مردانه..  
در آخر کنارم نشست...گرما..عشق..دلتنگی..همه به یکباره در من به وجود  
اومد..  
با صدای آرام طوری که اصلاً باور نمی کردی این علی همان علی بود که تا  
دقایقی پیش اگر مانعش نمی شدی سقف  
خانه را هم ویران می کرد کنار گوشم زمزمه کرد:



-سارا!!..ت و چرا گریه می کنی؟

صورتم را با دستانم پوشاندم..با تاسف گفتم:

-من و ببخشید. ببخشید که ستار.....

محکم دستانم را کنار زد و دستش را ماس لبم گذاشت. وادارم کرد به سکوت.

آرام تر از قبل گفتم:

-نه سارا. ت و نباید همیشه تاوان اشتباهات دیگران رو پس بدی. هرکس به خاطر اشتباه

خودش مجازات می شه. ت و

نباید متاسف و شرمند باشی. اون ی که باید باشه نیست اونوقت ت و که انقدر پاک ی

ناراحتی؟

هیچ ی نگفتم. فقط گذاشتم تا قلبم با شنیدن این جمله های ی که شاید عادی باشد اما برای

م ن و قلبم دنیایی بود..آرام شود.

\*\*\*

ش ب شده بود که علی رفت..م ن ماندم و تاریکی مطلق زندگیم و صداهای گنگ و

نامفهوم اطرافم که مانند مته سرم را سوراخ می کردند.

علی ازم خواسته بود تا زودتر تصمیم قطع ی خودم رو در مورد سفر به ش بگم..سعی داشتم

افکارم را فقط روی این سفر متمرکز کنم.

سفری که باعث می شد وارد دنیای جدیدی بشم و م ن عاشقانه طال ب همچی ن دنیای ی

بودم.

و نم ی دانستم که این دنیای جدید چه سرنوشت پیچیده ای را برام رقم می زند.

موقع خواب بود که طبق عادت همیشگیم قبل خواب می رفتم و یک لیوان آب

می خوردم.

البته صغری خانم برایم آب می آورد اما به دلیل درد پایش خودم خواستم که این کار را انجام دهم.

به کم ک نرده ها از پله ها پایین می رفتم.. پله ها که تمام شد ناگهان جسمی محکم بام من برخورد کرد..

نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و محکم خوردم زمین.

حیرت زده سرم را بلند کردم.. صدای نفس های عصبی ستاره می آمد.. بام من و صدای آرام گفتم:

-س..ستاره..چی شد..شده؟

با برخورد لگدی که محکم و بی رحمانه به پهلویم خورد نفس در سینه ام حبس شد..

صدای عصبی ستاره که جسورانه سعی داشت تا پرده گوشم را پاره کند..داد زد:

-آخه عوضی کور...آخه تو رو چه به این کارا؟

چانه ام لرزید..بغض کردم..نه بخاطر لگد بی رحمانش..بلکه به خاطر حرف بی رحمانه اش..

با صدای ی که از ته چاه هم به زور شنیده می شد نالیدم:

-دار..بی از چی..بی..حرف می..زنی؟!

با لحنی کشار که رگه های پوزخند داشت گفت:

-از چی؟! تو رو خدا جک

نگ و دختر..منم که هر روز با علی قرار میزارم و کار و یکسره می کنم؟

سرم گیج رفت..از این دنیای بی رحم که من همیشه متهم میشم به تمامی بدی ها.

چی می شنیدم؟

من؟ سارای ی که حت ی دنیا ر و ندیده و نم ی دونس ت چگونه م ی چرخه چرخ این دنیا نامرد؟!

ناگهان داغ کردم.. نه به خاطر اینکه ستاره م ن ر و اینگونه خطاب کرد.. بلکه به این خاطر که علی ر و که انقدر پاک بود این قدر کثیف ملق ب کرد..  
با تمام توان و جیغ که حت ی یک بار هم در عمرم به آسمان سر نداده بودم.. داد کشیدم:  
- ساکت باش... عوض ی بی شرف.. علی و امثال او ن به صدتای ت و م ی ارز ن.. حق نداری

نه م ن و نه علی ر و این طور خطاب کن ی دختره پر روی کثیف!  
نفس نفس م ی زدم.. از روی خشم.. نفرت.. برای اولی ن بار در عمرم از حق خودم و امثال خودم دفاع کردم..  
راض ی بودم.. سالهاست که اینگونه قلبم آرامش پیدا نکرده بود..  
صدای ی از هیچ جا بیرون نم ی آمد.. ناگهان صدای کف زدن و گریه کردن ستاره بلند شد..

شوکه به سمت صدای کف زدن متمایل شدم.. مگر اینجا کسی غیر از م ن و ستاره هم حضور داشت؟ چه م ی کند این نابینای ی!  
آه.. خدای م ن شکر ت!

صدا صدای قدم های مردانه ای بود.. صدای قدم های ی که نزدیک و نزدیک تر م ی شد.. بابا بود..

این نزدیک ی که اندک اندک به فاصله ای کم منته ی م ی شد نشانه.. نبرد.. کینه اینا معلوم.. و باز تبعیض ی ناعادلانه بود.

آب دهانم را به سختی قورت دادم .  
صدای محکم و عصبی بابا که رگه های پوزخند داشت در سالن پیچید.  
-میبینم زبون باز کردی! سالها بود که مثل یک توله سگ گوشه اتاق ترمی نشست و واق  
واق نمی کردی..حالا زبون  
باز کردی..به دختر منم بی احترامی می کنی؟ آره؟  
زبان در دهانم نمی چرخید برای گفتن حتی کلمه ای کوتاه..سکوت بود و سکوت!  
دخترش؟ مگر من نبودم؟  
وقتی اینگونه دید سکوت کردم و پاسخی از جانب من دریافت نمی کند..زد زیر  
خنده.  
به همان مقدار که خندید اشک های من هم پی پی بر روی گونه هایم می  
چکیدند..  
به کدام گناه باید پس دهم چنین توانی؟!  
به گناه نابینا بودن؟!  
مگر نابینایان امید به بینش دنیا ندارند؟!  
خدایا خودت عدل و انصاف را برابری کن!  
ستاره فنی فنی کنان بالحنی بغض آلود ساختگی خطاب به بابا گفت:  
-بابا..به خدا نمی دونی چه چیزای بی به من گفت..خودتونم که شنیدی ن!  
بابا پوزخندی حواله من کرد و خطاب به ستاره گفت:  
-آره دخترم دیدم ستاره جان..برو بابا..برو که خسته ای و حرف زد با این  
بی لیاقت فقط وقت ارزشمند تو و حروم می کنه!

ستاره هم مظلومانه چشم ی گفت و با فی ن فی ن از پله ها بالا رفت..

م ن ماندم و دنیا نابرابر اطرافم..

صدای پوزخند دیگری از جان ب بابا و در آخر رد شدنش ب ی هیچ حس شرمندگی و عذاب وجدان ی..

خوردن آب هم زهرم شد.. امشب ب ی نهایی ت اشک به حراج گذاشتم.. بست است دیگر..

با تمام قوا سعی کردم مانع لرزش بدنم شوم و از پله ها بالا رفتم.. وارد اتاق که شدم همانجا در را بستم پشت در نشستم..

گوشی تلفن را از گوشه دیوار برداشتم.. شماره علی را حفظ ی گرفتم.. دیگر با دکمه های گوشی آشنای ی داشتم..

نفس ی تازه کردم و سعی کردم لحن و گفتارم قاطع و محکم کنم..

موفق شدم..

با سه بوق پشت سر هم که برایم دنیای ی را گذراند.. برداشتم..

صدای خواب آلودش در گوشی پیچید..

-بفرمایید؟

انگاری خواب بود.. انگاری نه.. قطعا خواب بود.. چه قدر به خودم و این وقت دیروقت.. لعنت فرستادم که ب ی موقع بهش

زنگ زدم.. آن قدر برای تصمیم مصمم بودم که می ترسیدم اگر الان نگم پشیمان شوم..

-سلام..

صدای خواب آلودش جایش را به کنجکاوی عجبی داد..

-سارا تویی؟

با لحن ی شرمزده گفتم:

-بله..خودمم..

خیالش راحت شد و لحنش مهربان..با سر حال ی که نم ی دانم از کجا آمده بود گفت:

-خوبی؟ کاری داشت ی تماس گرفتی؟

آه ی کشیدم..انگاری منبع ی پیدا کرده بودم برای خال ی کردن دق و دلیم نسبت به

خانواده ام..اما باز هم دلم رضایت

به خراب کردن خانواده ام در مقابل عل ی نم ی داد..

-قبوله!

متعجب ب و بارگه های خنده گفت:

-قبوله؟ چی؟

با لحن ی مصمم و جدی خطاب به عل ی گفتم:

-بریم آمریکا..هر چه زودتر بهتر ..

نفس حبس شده ام را به راحت ی فوت کردم..خال ی شدم..حرفم را زدم. لح ن گفتارش

عوض شد..جدی..مطمئن ن..قاطع..

-مطمئن ی سارا؟

قاطع تر و مطمئن تر از لح ن عل ی گفتم:

-بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی ن..

\*\*\*

با استرس و اضطراب با عصایم در باغ سرسبز و پر از پستی و بلندی قدم

م ی زدم..سینا و ستاره هم از موضوع سفرم

به امریکا با خبر شده بودند و سعی داشت ن با طعنه ها و تیکه های هر از گاهشان قلبم را  
 سوراخ کنند.. کمی که آرام  
 شدم و از هوای طبیعت استفاده کردم.. به طرف سالن حرکت کردم.. داشتم از  
 پله ها بالا می رفتم که با صدای ستاره  
 متوقف شدم.. باز هم خودم را براینبرد با سخنان نیش دارش آماده کردم.. به قلبم آماده باش  
 گفته بودم.. قلب بیچاره  
 ام کم زخم زبان نخورده بود از این دختر.. آه که تک تک تنم در معرض نیش  
 های این سه آدم هستند که به حساب  
 خانواده ام به حساب می آیند.. سینا که با ضربه هایش جسمم را هلاک می کند.. ستاره که با  
 طعنه هایش قلب و روحم  
 را شکار می کند.. به راستی که شکارچی بی نظیری است.. و بابا.. با این بی  
 تفاوتی هایش نسبت به من.. مرا روزی  
 هزاران بار تا مرز مرگ می کشاند و ازاد می کند..  
 - می بینم دم دراز شدی.. نکنه می خواهی دختر فراری باشی؟ گفتم ت و کلات و خط این  
 کارای!

خندید.. از آن خنده های که رعشه می انداخت بر قلبم.. باز هم به سخنان های  
 پوچ و بیهوده اش که تنها روی قلب من اثر داشت ادامه داد..  
 - ت و واقعا فکر کردی می تونی بری خارج و درمان بشی؟ آره خارج ندیده؟ اصلا دنیا  
 ندیده؟ مگه یک آشغال کهنه و  
 پوسیده و به درد نخور می تونه باز یافت بشه؟

دندان هایم را از روی حرص به روی هم فشردم..حتی جرئت نداشتم صدایم را بالا ببرم..می ترسیدم این بار هم برایم حقه بافته باشد و کسی شاهد رفتارهایش باشد..از ستاره هرکاری برمی آمد..

-هی دختره هر جای می..فکر نکن نفهمیدم با علی ریختی رو هم..حقا که لیاقتی علی توی آشغال می..یک به درد نخور..خاکت و سروان کن که می خواد به توی گدا گشنه کمک کنه..واقعاً براش متاسفم..

نماندم که به باقی حرفهایش گوش دهم..باقی پله ها را با احتیاط نوبت به نوبت طی کردم..روی پارکت ها قدم برداشتم..ناگهان عصایم به شدت کشیده شد و محکم با پارکت های سخت برخورد کردم..جیغی از روی درد کشیدم..کتفم محکم با زمین سخت برخورد کرد و تیر کشید..چه مظلومانه می سوزد قلب من!

چه معصومانه جان من می دهد روح من!

به کدام گناه باید پس دهم چنین توانی؟! صدای خنده های تمسخرانه سینا و ستاره بلند شد..خنده هایشان حکم خنده شیاطین را برایم داشت..

چه وقیحانه و چه وحشیانه می خندند!

چگونه می خواهند پس دهند تاوان این گناهان را؟! بغض جاگیر شده در گلویم را قورت دادم..نباید در برابر این د و شیطان خود



را ضعیفه جلوه دهم..از دیوار کمک  
گرفتم و بلند شدم..به درد کتفم توجه ی نکردم..عادت کرده بودم..مهمان همیشه ی تنم  
بود..  
آرام آرام با خونسردی که سعی می کردم مقاومتش کنم به کمک دیوار به سمت اتاق حرکت  
کردم..به اتاق که رسیدم  
دستگیره را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم..خدا خدایم ی کردم ه رچه زودتر این هفته  
بگذرد و بتوانم رنگ  
خوشبختی را در کنار علی بینم..تمام این زجرها را برای لحظه ای با علی  
بودن تحمل می کنم..تجمع درد و انتظار خوشی لبخندی تلخ را روی لبم مهمان کرد..!  
\*\*\*  
پرواز شماره...  
با صدای بغض آلود ترنم برگشتم سمتش..با حق هق گفت:  
-آخه نامرد..می خوای خواهرت رو و تنها بزاری؟ نمی گی دلم برات تنگ می شه؟  
سرم را پایین انداختم..سعی کردم لرزش چانه ام را مخفی کنم..با بغضی که  
ناشی از حس دلتنگی بود گفتم:  
-زود برمی گردم ترنم..زوده زود..نمی گی قراره دنیا رو ببینم؟قراره صورت  
قشنگت رو ببینم؟ اینجوری خوشحال تر نمی شی؟  
ترنم با گریه صورتم را بوسید و گفت:  
-باشه آجی..فقط زود برگرد..زود برگرد که دل من طاق دوری نداره..  
متقابلا پر مهر گونه اش را بوسیدم..این دختر بعد از خدا و علی تمام دارایی ام  
بود..

صدای علی به گوش خورد..

-سارا دیر می شه ها.. باید بریم..

دوباره ترنم رو در آغوش گرفتم و بعد از خداحافظی ای برای بار هزارم همراه علی سوار هواپیما شدم..

روی صندلی هواپیما که نشستم دستانم را روی پاهایم قفل کردم.. استرس و اضطراب امانم را بریده بود..

انگاری زیادی آشکار بود چرا که علی گفت:

-سارا.. چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

سرم را به معنای آره تکان دادم.. اما ول نکردم.. مصمم تر گفتم:

-پس این لرزش دستات نشونه چیه؟

ذهنم را که متمرکز کردم متوجه شدم دستانم به شدت می لرزند.. سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم.. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-بهتر میشم..

انگاری فهمید حوصله جواب دادن را ندارم.. کنار کشید.. تا آخر پرواز حرفی

بینمان رد و بدل نشد و دعای کردم که زودتر به مقصد برسیم..

\*\*\*

سرم را به شیشه سرد ماشینی تکیه دادم.. سردی شیشه تا مغز سرم نفوذ کرد.. پالت و ام را

بیشتر دور تنم حصار کردم.. می خواستم با این کار گرم شوم..

صدای علی از صندلی جلوی آمد که با سر حال گفت:

-چه قدر این خیابونا تغییر کرده... خیل وقت بود نیومده بودم اینجا..

در دل آه ی کشیدم.. کاش م ی توانستم بینم دنیای خارج از کشورم را.. یکی در دلم نهی ب زد.. سارا.. به زودی م ی بین ی.. م ی بین ی تمام این دنیا ر و!

لبخندی مهمان لب هایم شد و تا آخر مقصد سکوت کردم و گوشم را به نوای ایران ی ضبط ماشینی سپردم..

با صدای علی از ماشینی پیاده شدم.. عصایم را در آوردم و روی زمین گذاشتم.. دستانم را به عصای همیشگی و همراه

زندگیم تکیه دادم.. به همراه علی مسیری سنگی را طی کردیم.. نمی دانستم چه مسیری را طی کردیم که رسیدیم به درب ورودی سالن ی..

علی با لبخند خوش آمدی گفت و مرا تا داخل سالن راهنمای ی کرد.. هجوم هوای گرم سالن به صورتم حس خوب و شیرینی را به بدنم تزریق کرد..

ناگهان صدای یاهرای زن ی از مقابل آمد..

و دوییدن و محصور ماندن در آغوش ی گرم که حس کردم مادرانه مرا به خود م ی فشرد..

دستانم شل شد و عصایم کنار پایم رها شد.. به زمین که برخورد کرد صدای امواجش در سالن پخش شد..

دستانم را با تمام قوا بالا آوردم و شانه های ظریف زن را در بر گرفتم.. صدای بغض آلود زن که بی شک مادر علی و عمه من بود در کنار گوشم زمزمه کنان بلند شد:

-اله ی قریون ت بشم دختر گلم.. ت و دختر شاهینی؟ وای چه قدر دلم برای شاهی ن و خانوادش تنگ شده بود.. خدایا شکر ت!

با لبخندی محزون گفتم:

-منم همینطور عمه جان!

از من جدا شد..اما دستانش شانه هایم را رها نکردند..انگاری درحال کاویدن  
چهره ام بود..خدا خدا می کردم درباره

چهره ام چیزی نگویید که توان مقاومت و مقابله با عمه برایم دشوار بود..

می ترسیدم برنجد از مهمان تازه از راه رسیده اش..اما انگاری شانس با من  
یار بود چرا که حرفی نزد و کمک کرد تا روی مبل نرم و گرم جاگیر شوم..  
بعد از من با علی هم حسابی رفع دلتنگی کرد..

روی تخت دو نفره نرم اتاق جدیدی که عمه برای من آماده کرده بود دراز کشیده بودم که  
ناگهان با صدای تقه ای که به در خورد متعجب سرم را بلند کردم..

انتظار داشتم صدای عمه یا علی از سمت در به گوش برسد اما در غیر باورتری شکل  
صدای بچه گانه و نازک دختری

به گوش خورد..انقدر شوکه شدم که سریع از روی تخت برخاستم و سر جایم نشستم.  
صدای دختر کوچول و از فاصله در اتاق تا تخت که رویش نشسته بودم آمد که  
گفت:

-شما خانوم جدید این باغین؟!!

من می دانم شیرینی کلامش یا معصومی زبانش لبم را به خنده باز داشت..  
با لبخندی مهربان دست هایم را از هم باز کردم و گفتم:

-سلام خانوم کوچول و. بیا بغل خاله!

صدای قدم های کوچک ی که با دوییدن به سمت می آمد به گوش رسید و عروسکی که  
خودش را در آغوشم رها کرد.

نم ی دانم اما با همان اندک کلام شیرینش یک عروسک خیالی در رویاهایم ساختم و به  
قدری عاشقش شدم که حسابی به خودم فشارش دادم..  
صدای آخش که در آمد خندیدم و از این حصار شیرینی رهایش کردم.  
انگاری پر انرژی شده بودم.. با خوش رویی که از من بعید بود گفتم:  
-خانوم کوچولو. میشه اسمت و بدونم؟ ناز و کودکانه گفت:  
-دریا!

به وسعت بیشتری لبخند زدم..  
-وای چه اسم قشنگی! چند سالته؟  
لحظن دخترک صمیمی و شاد شد.. با خنده گفت:  
-هنوز شش سالمه.. یک سال دیگه میشم هفت ساله و میرم مدرسه!  
خندیدم.. بی قید.. پر انگیزه.. پر از مهر..  
-پس داری بزرگ می شوی!  
کف دست کوچکش را روی صورتم گذاشت و نرم نوازش کرد.. دستم را روی  
دست ظریف و کوچکش گذاشتم و با شصتم پشت دستش را نوازش کردم..  
در همان لحظن کنجکاوانه گفت:  
-خاله.. اسمت چیه؟  
دستش را برداشتم و بوسیدم.. پر مهر.. پر از عشق..  
-سارا!  
خوشحال شد.. خندید..  
-چه قشنگه اسمت! یه چیز جالب خاله.. اسم عروسک منم سارا است!

در جواب شادی های کودکانه اش تنها لبخندی روی لبم نشست.. ناگهان گفت:  
-ببینش خاله.. ایناهاش!

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم.. لحن شاد و کودکانه اش جایش را به رگه های از  
تعجب و کنجکاوی داد..

-خاله.. چرا چشمهات و باز نمی کنی و عروسکم رو ببینی؟

ناگهان قطره اشکی لجوجانه از چشم راستم چکید.. نمی خواستم دل دریا کوچولو و را  
بشکنم اما این یه سرنوشت بود دیگر!

سرم را بلند کردم و روی هوا دنبال عروسک گشتم و یافتمش.. جسم کوچک عروسک را بی  
ن د و دستم گرفتم و لباس عروسکی حریرش را لمس کردم..

سپس موهانم و چشمهای دکمه ای اش را..

دریا کنجکاوانه سوالش را تکرار کرد:

-خاله! چرا چشمهات رو باز نمی کنی؟

لبخند محزون می زدم و سرم را به سمت صدایش متمایل کردم.. سپس با غمی که سعی می  
کردم در لحنم مخفی و پنهانش کنم گفتم:

-خاله.. چشمهای عروسکت رو می بینی؟

کودکانه گفت:

-آره خاله.. چرا؟

لبخند زدم.. از ته دل.. شیری ن..

-میبینی دکمه ای؟ خندید.. از ته دل..

-آره خاله.. معلومه که میبینم!

-اما من نمیبینم!

اتاق را سرتاسر سکوت فرا گرفت..عروسک حتی دیگر در آغوشم وول نخورد..با تعجب نجوا کنان گفت:

-خوب خاله چشمهات رو باز کن تا ببینم..معلومه هرکس که پلک هاش بسته باشه نمیبینه..منم پلکام

بستست..نمیبینم..ولی باز می کنم میبینم..ببین!

دستم را روی موهای بافته شده بلندش کشیدم..لبخند زدم..غمگی ن..محزون وار..

-دریا..چشمهای منم مثل عروسکته..دکمه ایه..چشم دارم ولی نمیتونم ببینم..

تو هم ببین..عروسکت چشم داره ولی نمیتونه تو رو ببینه..

بالحنی بچه گانه به گونه ای که قند در دلم آب کردن گفت:

-یعنی تو و هم عروسکی؟

خندیدم..ببین قید..بلند..محکم لپ نرم و تپش را بوسیدم..

-آره خاله..منم عروسکم..

تا خواست حرفی بزنه ناگهان صدای تقه ای به در خورده شد..با بفرمایدی از جانب من

در باز شد و صدای زنی

آمد..ناگهان دریا دستهایش را دور گردنم پیچاند و محکم خودش را به من فشرد..

-ای وای خاک بر سرم شه..دریا مادرت و اینجا چیکار می کنی؟ دریا بالحنی بچه گانه و

تو دل بر و خطاب به مادرش گفت:

-مامان..منم اوادم پیش خاله سارا تا با هم بازی کنیم..فعلا فقط تونستیم هم رو بشناسیم

هنوز بازیمون مونده..

لبخندی مهربان روی لبم آمد.. زن با نگران ی گفت:  
 - خانوم.. ت و ر و خدا ببخشید این دختر م ن یکم زیادی کنجاوه.. یکم نه خیل ی کنجاوه..  
 ت و ر و خدا به بزرگی خودتون ببخشید.. الا ن م ی برمش تا استراحت کنید..  
 با احم مصنوع ی و لبخند ر و به زن گفتم:  
 - این چه حرفیه؟ اتفاقا م ن ت و این چند دقیقه عاشق دریا شدم.. م ی خوامم تا شب کل ی  
 باهاش بازی کنم مگه نه دریا؟  
 دریا با شوق دستانش را از روی گردنم جدا کرد و بلند هورا کشید.. و صدای  
 استغفرالله مادرش خنده بر لبانم کاش ت..  
 تا آخر شب بود که کنار دریا بودم و باید بگم یک ی از بهتری ن روزهای زندگی  
 ام بود..

\*\*\*

- ت و کی هستی؟  
 آرام آرام با آن لباس سفید حریرش که ه مانند بالهای فرشتگان م ی رقصیدند نزدیک  
 شد.. اما با همان فاصله نزدیک  
 نتوانستم تشخیص دهم چهره اش را که در مقابل پرت و نوری بسیار قرار داشت..  
 ناگهان از حرکت ایستاد.. شروع کرد به عقب ر و رفتن.. دستم را به سمتش بردم اما  
 وسط راه خشک شد.. لب زدم:  
 - کجا میری؟

صدایی از سرتاسر در گوشم اگو داد.. صدای ی آرام.. ملی ح.. مهربان.. دلتنگ..  
 - هر چه تلاشم ی کن ی برای اینکه چیزی را که م ی خواه ی به دست آوری کمتر  
 نشان ی از آن پیدا م ی کن ی..



احتیاج به راهنما داری..چیزی را از دست داده ای که بدون تفکر و تدبیر به دست نمی آوری...!

تا خواستم بگویم آن چیس ت ناگهان گودالی پر از گداخته های داغ سر باز کرد و من را با فشار زیاد به درون خود بلعید...

با جیغی که از حنجره ام خارج شد چشمانم را باز کردم و سرجایم نشستم..نفس نفس می زدم..

عرق از سر و رویم می بارید..

قلبم را در حصار دستم قرار دادم..آب دهانم را به سختی قورت دادم..

ناگهان صدای باز شدن درب اتاق آمد و بعد از آن صدای دویدن کسی از فاصله در تا تختم به گوش خورد..

امداد همیشگی ام بود..اسطوره زندگی ام..علی!

با صدای مردانه اش که رگه های خواب آلودگی داشت گفت:

-سارا..خوبی؟چی شده؟ خواب دیدی؟

سرم را انداختم پایین و دانه دانه اشک هایم سرباز کردند و مانند قطرات باران بر روی گونه هایم ریختند..

علی با لحنی نگران گفت:

-سارا..چرا گریه می کنی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم اوج نگیرد و در دهانم خفه شود..

با هق هقی که تقریباً خفه اش کرده بودم شکسته شکسته گفتم:

-دی..دم..دیدم..من..دی..دم..

با لحنی متعجب گفت:

-چی و دیدی سارا؟ خواهش می‌کنم ازت درس حرف بزنی!  
سرم را بلند کردم..دیگر نتوانستم سکوت کنم..گریه ام بند آمد..دستم را از روی دهانم برداشتم و سرم را سمت علی متمایل کردم و با لحنی مضطرب گفتم:  
-دیدم..من زنی رو دیدم..لباسش سفید بود..بعد از سالها زندگی و نابینا بودن من یک انسان دیدم..

نفس عمیقی کشیدم..با لحنی که سعی می‌کرد خونسرد باشم..گفتم:

-چهره اون زن رو دیدی؟ سرم را پایین انداختم..

-نه..ندیدم!

موهایم را به آرامی نوازش کردم..بار دیگری نفس عمیق تر کشیدم..انگار فهمیدم تا همینجا که ادامه داد

کافیت..گذاشت استراحت کنم و چه قدر ممنونش بودم که تنهایم گذاشت..

درب اتاق را که بست نفسی از سر خستگی کشیدم..آن زن چه گفت؟ از مصیبت و ویرانی‌های زندگی ام گفت؟ چیزی را از دست دادم؟  
هه..چه خیال کردد؟ من چیزی ندارم که از دست بدهم!

اما باز هم این حرف‌ها را که سعی داشتم با آنها خودم را آرام کنم اضطرابم را ترمیم نداد..

آهی از روی غم سر دادم و دوباره دراز کشیدم..چه قدر دلم می‌خواست بتوانم چهره آن زن را ببینم.

اما فکر کنم این آرزو را باید به لیس ت غیر ممک ن ها اضافه کنم..!

\*\*\*

روی تاب نشسته بودم و به شیری ن بازی های دریا م ی خندیدم..واقعا صحبت ت های شیرینش دل م ی برد از آدم..

هر چه قدر هم مادرش که به تازگی فهمیده بودم اسمش هماست و از ایران و همراه عمه آمدن آمریکا بهش میگوید

که دریا بس ک ن انقدر خاله سارا را اذیت نک ن..اما مگر این دختر حرف م ی شنید از مادرش؟

همانطور که همراه دریا روی تاب فلزی رنگ باغ عمه نشسته بودم و تاب م ی

خوردم و دریا برایم شعر م ی خواند از هوای خنک لذت م ی بردم!

ناگهان صدای باز شدن درب ورودی باغ آمد..دریا از داخل آغوشم خودش را

به سرعت جدا کرد و از روی تاب

پرید..صدای دوییدنش با آن دمپای ی های تق تقیش م ی آمد که به سمت درب ورودی باغ

م ی دوید..

با صدای که به جیغ تبدیل شده بود..گفت:

-عم و کیا ن!

متعجب از سر جایم برخاستم..صدای پای در م ی آمد که با ذوق نزدیکم م ی

شد و گفت:

-وای خاله سارا عم و کیا ن اومده..

به احترام مهمانان آشنا لبخندی ملیح زدم..انگاری نزدیکم شده بود..چرا که

عطری مردانه دلنشی و تلخ مشامم را به بازی گرفته بود..

به آرامی سلام کردم..

صدای از جان ب شخص مقابل دریاف ت نکردم.. ناگهان شخص از کنارم رد شد و تنها به سلامی زیر لب اکتفا کرد..

متعجب ب ابروهایم بالا رفتند.. رفتار بدی هم که نداشتم که مستحق چنین عکس و العملی باشم..

صدای خنده ریز دریا آمد.. سرم را به سمت پایین خم کردم.. درس ت سمتی که صدای دریا می آمد..

دریا با لحنی که خنده در آن موج می زد گفت:

-ناراحت نش و خاله لیلی عم و کیا ن همیشه اینجوریه..

لبخندی جایگزین تعجب روی لب هایم شد.. شانه ای بالا انداختم و دست کوچک دریا را در دستانم قرار دادم و همراه هم به سمت سال ن رفتیم..

کنجکاوی بدجور به من فشار آورده بود که بدانم این مهمان چه کسیست؟!

دریا با خوشحالی کودکانه اش روی تخ ت ورجه و ورجه می کرد.. این را از

خال می شن و پر شدن تشکم می فهمیدم..

سوالی رو که بدجور افکارم را به بازی گرفته بود می خواستم به زبون بیاروم..

-دریا؟

تشک از حرکت ایستاد.. دیگر پر و خالی نشد.. شاید لحن کنجکا و من بود که

دریا را اینطور رام کرد.. دریا از تخ ت

پایین آمد و نزدیک ایستاد چرا که در نزدیک می به من با لحنی کنجکا و گونه پرسید:

-چی شده خاله سارا؟

لبخندی زدم و آغوشم را به روی دریا باز کردم و دریا هم با کمال می ل روی  
 کاناپه در آغوشم مانند عروسکی جای گرفت..سوال را به زبون آوردم:  
 -دریا جونم..عم و کیان کیه؟  
 با ذوق دستای کوچکش را به هم کوید و بالحنی کودکانه گفت:  
 -وای خاله سارا من عاشقشم..خیلی دوش دارم..عم و کیان بهترینه..او من پسر خاله عم و  
 علیه!  
 اهان ی گفتم و رهایش کردم تا به باقی بازی هایش برسد..او هم بدون هیچ حرفی از  
 آغوشم بیرون آمد..به فکر فرو  
 رفتم..اگر دریا این همه از این مرد تعریف می کرد و برای خودش یک بت  
 ساخته بود پس چرا حتی به خودش زحمت  
 نداد به گرمی بام من سلام کند و احوالم را جویا شود؟  
 یکی در دلم نهی بزد که سارا شاید به خاطر این که ت و را نمی شناخته این عکس و  
 العمل را نشان داده..  
 بیخیال این تفکرات هرز و پوچ شدم..تصمیم گرفتم با دریا برویم در سالن پیش عمه  
 شکوفه تا بیشتر در مورد این مرد بدانم..  
 از پله ها که پایین آمدیم به کمک دریا به سمتی که عمه و مهمانش آنجا حضور داشتند و آن  
 سالن بزرگ که از تعریف  
 های دریا شنیده ام حکم پذیرای را داشت رفتیم و روی مبل ی تک نفره نشستیم..  
 عمه با دیدن من بدون هیچ مقدمه ای با ذوق ممل و از هر احساسی گفت:

-وای دختر گلم باید به ت معرف ی کنم این جوان رعنا ر و..کیا ن جان پسر خواهر م ن ارغوان جان..

کم ی در جایم جابه جا شدم..متعجب ب و با لحن ی آرام و خجول خطاب به عمه گفتم:

-پسر خواهرتون؟ مگه م ن جز شما بازم عمه دارم؟

عمه خندید..دلنشی ن و زیبا..دست ی به موهای فر درشت بیرون امده از شالم کشید و مهربا ن گفت:

-اله ی قربون ت برم م ن..نه گل م ن..ارغوان دوس ت صمیم ی منه که حکم خواهر ر و برای م ن داره..عل ی و کیا ن هم با هم مثل برادر ن..

به آرام ی آهان ی گفتم و سرم را برگرداندم سمت ی که مطمئ ن بودم کیا ن نشسته..لبخندی ملی ح زدم و گفتم:

-سلام آقاکیا ن..خوشبختم از آشناییتو ن..

کیا ن هم خیل ی رسم ی بدو ن هیچ صمیمیت ی در کلام و ب ی تفاوت تری ن لحنی که میشناختم گفت:

-ممنو ن..

دیگه هیچ ی نگفتم و کنار کشیدم و تنها شنونده مکالمه بی ن عمه و کیان بودم که تنها کیا ن با کوتاه تری ن جملات پاس خ م ی داد..

موقع نهار بود که پشت میز نهار خوری چوب ی سال ن نشسته بودیم و م ن درس ت کنار کیا ن نشسته بودم و عمه روی

صندلی صدر میز نشسته بود..این قانون را مادر دریا گفته بود که عمه امر

کرده..

در سال ن باز شد.. و صدای قدم های محکم اسطوره آمد.. ناگهان صدای بلند و خوشحال علی آمد که گفت:

-کیان!

صندلی کنارم که کیان نشسته بود کشیده شد و کیان از رویش برخاست.. باقیش را ندیدم اما صدای در آغوش هم

رفت ن علی و کیان را شنیدم.. کیان هم خیلی مردانه ابراز خوشحالی کرد.. کنار که کشیدند کیان نشست سر جایش و

علی هم درست روی م ن نشست و خطاب به کیان با لحنی خوشحال گفت:

-وای کیان نمیدونی چه قدر از دیدن ت خوشحالم.. کارت ت و پاریس تموم شد؟ عمل فوقی ت آمیز بود؟

صدای قاشق کیان آمد که به آرامی روی میز گذاشته شد.. بعد از آن کیان کاملاً خونسرد و کوتاه پاس خ داد:

-آره..

علی خندید.. باز هم همان خنده هاینادر.. چه می کند قهرمان م ن.. خطاب به عمه گفت:

-مامان میدونستی که کیان تا وقت ی بره ایران مهمون ماست؟!

عمه با لحنی مهربان گفت:

-آره پسرم.. قدمش سر چشمم.. افتخار داده و اوامده پیش ما.. ایشالله به زودی هم میره پیش مادرش ارغوان جان..

انگاری علی تازه من را دیده بود.. کمی ته دلم احساس دلخوری و غم داشتم و به کیان حسادت کردم که انقدر عمیق تمام توجه علی را به سمت خودش جذب کرده بود..

علی با مهربانی گفت:

-خوبی دختر دایی؟ باید دیگه کم کم آماده شوی.. همه چی داره رو به راه میشه..

لبخندی مهربانی زدم در پاسخ به خبرش.. انتظار این را داشتم که کیان درباره این موضع کنجکاوی کند اما حتی پرسش کوتاهی هم راجع به این موضوع نکرد.. زیر لب باشه ای گفتم و به خوردنم ادامه دادم.. واقعا دسپخت مادر دریا

معرکه بود.. با چشیدن طعم این دسپخت یاد دسپخت های صغری خانوم افتادم..

نهار را که با صمیمیت در کنار هم خوردیم علی به من گفت که همراهش به اتاقش بروم.. ته دلم احساس شادی کردم.. اما وقتی فهمیدم کیان هم همراه من هست کمی حالم گرفته شد..

به کمک علی پله ها را یکی یکی طی کردم.. وارد اتاق شدیم.. روی مبل داخل اتاق علی که نشستم تازه از نبود حضور دریا یادم افتاد.. وقتی از علی پرسیدم گفت که همراه مادرش به اتاقش رفته است تا قرص هایش را بخورد و بخوابد..

بعد از من کیان هم با قدم های مردانه و محکم که مانند علی زمین را می لرزاند وارد شد و روی مبل دیگر اتاق در

سمت راست من نشست و علی هم رو به روی ما..



قبل از اینکه علی به من چیزی بگوید با لحنی آرام خطاب به کیان گفت: -وضعیت دریا چطوریه؟

صدای نفس عمیق کیان که از روی کلافگی سر داده شده بود به گوش خورد..  
-نمی دونم..

علی هم متقابلاً نفسی تازه کرد و اینبار مخاطبش من شدم..خیلی کنجکاو شدم که بدانم چرا از دریا صحبت کردند و  
ماجرای چه بوده است اما تصمیم گرفتم سکوت کنم..  
علی با مهربانی گفت:

-سارا جان..فکر کنم با کیان آشنا شده باشی..کیان هم مثل من تخصص چشم داره..الا ن  
تازه از پاریس

برگشته..اونجا یک عمل سخت رو پیش رو داشته و خوشبختانه موفق هم بوده..  
من و کیان تمام سعیمون رو می کنیم تا بتونی بیناییت رو به دست  
بیاری..

وقتی حرف علی تمام شد کیان خطاب به علی با لحنی که بسیار مردانه بود و  
جاذبه ای عمیق برای من داشت..گفت:

-وقت عمل رو کی تنظیم کردی؟ علی نفسی عمیق کشید و گفت:  
-با بیمارستان صحبت کردم..قرار بر این شد که یک ماه دیگه این عمل صورت بگیره..  
کیان کمی سکوت کرد..اما کمی بعد گفت:

-این هفته باید برم ایران..باید سری به مادرم بزنم..بعد از اون برم ی گردهم اینجا و به باقی  
کارهام می رسم..

علی باشه ای گفت و کیان با خدا حافظی کوتاه از اتاق خارج شد. دوست داشتم بیشتر می ماندم در این اتاق اما حی ا بر احساس قلبم پیروز شد و با ببخشیدی آن اتاق لذت بخش را ترک کردم.. خوشحال بودم..

خیلی خوشحال.. قرار بود تا یک ماه دیگر شاهد دنیا اطرافم باشم.. شب شده بود که هوس کردم کمی ت و باغ عمه قدم بزنم و از بوی طبیعت لذت ببرم.. دریا کوچول و هم خواب بود.. نمی توانستم از او کمک بگیرم.. با کمک دیوار در اتاق را باز کردم و آرام آرام به کمک نرده ها از پله ها عبور کردم..

به درب خروجی سالن که رسیدم... در را باز کردم و با احتیاط خارج شدم.. زیاد اینجا را بلد نبودم پس تا همینجا روی پله های ویلا کافی بود.. روی پله های مرمری نشستم و دستانم را در آغوش گرفتم و تند تند بازدمم را بیرون می فرستادم و هوای تازه به ریه هایم می فرستادم..

مدتی که گذشت خواستم برم داخل سالن که.. صدای خش خش ترس می بر دلم انداخت.. متعجب و نگران به سیاهی مطلق رو به رویم خیره بودم.. مگه ترسناک تر از سیاهی هم داشتیم؟ با نگرانی از جایم بلند شدم.. صدای خش خش از سمت راست می آمد..

دستم را از روی ترس روی دهانم گذاشتم تا صدایم بالا نرود.. تند تند نفس می کشیدم و عقب عقب می رفتم.. که

ناگهان با چیزی محکم برخورد کردم و نتوانستم تعادل را حفظ کنم و محکم سقوط کردم..

ناخودآگاه گونه هایم سرخ شدند.. محکم در بر گرفته بودتم..

روی زمین که قرار گرفتم سرم را انداختم پایین و با من و لحنی خجول وار گفتم:  
-ببخشید.. خیل ی ببخشید فکر کردم سگی .. گربه ای چیزی لای بوته ها بود.. این بود که  
ترسیدم و..

دیگه نتوانستم ادامه بدم و آن لحظه خجالت اور را توصیف کنم..  
خیلی خشک گفت:

-مهم نیست... من بودم..

و از کنارم رد شد.. و ماند.. دهانم از شدت تعجب باز ماند.. او بود؟ او بود و  
اینطوری من را ترسانده بود و حتی کلمه ای سخن نگفت؟  
وای از دست این بشر..!

سعی کردم به خودم مسلط باشم.. چند تا نفس عمیق کشیدم و به داخل سالن رفتم..  
داشتم به کمک نرده پله ها.. به سمت بالا حرکت می کردم که با صدای کیان  
که از پشت سر آمد متوقف شدم.. سرم را برگرداندم سمت صدای کیان و گفتم:  
-بله؟

لحان کیان کاملاً خونسرد و کمی کنجکا و بود..

-بدون کمک به عصا راه میری؟ لبخندی ملیح زدم و گفتم:

-سعی می کنم توی ویلا بدون عصا راه برم تا بتونم خوب تمرین کنم.. اما برای رفتن به  
بیرون با عصا میرم.

دیگر چیزی گفت..این را از سکوت مطلق حاکم شده بر سال ن ح س کردم..بیخیال شانه ای بالا انداختم و با احتیاط به طرف اتاقم حرکت کردم.

یک هفته از رفتن کیان گذشته بود و قرار بود امروز برگردد امریکا..این روزها تنها همدم زندگی ام دریا شده بود و کودکانگ ی هایش..

عمه هم خیل ی به م ن م ی رسید ولی اکثر اوقات فراغتش در بیرون سپری م ی شد..عل ی هم..نم ی دیدمش..فقط هنگام

نهار م ی امد و عصر هم م ی رفت..حت ی بعض ی از شب ها هم نبود..

کنار دریا روی تاب باغ نشسته بودیم و با هم میخندیدیم که صدای ماشینی امد که وارد باغ شد..دریا با ذوق گفت:

-عم و عل ی اومد..

لبخندی روی لبم نقش بست..خودم را جمع و جور کردم..ر و به دریا با استرس گفتم:

-دریا جان..ظاهرم خوبه؟ دریا با لحن ی خوشحال گفت: -آره خاله سارا!خیل ی خوبی ن.

با مهربانی لبخندی زد و روی موهای نرمش را بوسیدم..انتظار داشتم علی با دیدن ما به سمت ما بیاد اما فقط تنها مکالمه تلفن ی اش را شنیدم..

انگار زیادی گرم صحبت بود که متوجه ما نشد..

-نه امروز نمیتونم پیام..

..-

-زهرا جان عزیزم..به ماما ن سپردم قول میدم بیاد پیش ت..

..-

-آره آره..باشه عزیزم..

..-

—خداحافظ..

و قدم هایش بودند که رفتند.. و سینه م ن بود که سوخت.. نفس های م ن بودند که در تنگنا قرار گرفتند.. فقط به خاطر مکالمه ای سه جمله ای؟  
چ ی میشنیدم؟ عل ی با ک ی حرف م ی زد؟ که اینگونه عاشقانه وار عزیزم خطابش کرد.. چه کسی عزیز عل ی بود؟ چه کسی عزیز قهرمان م ن بود؟  
گلویم خشک شده بود و نفس کشیدن برایم سخت.. دس ت لرزانم را روی گلویم قرار دادم و محکم فشردمش..

انگاری دریا پ ی به حالم برد.. با نگران ی کودکانه اش گفت:

—خاله سارا؟ حال ت خوبه؟

چانه ام لرزید.. قطره اشک ی که از چشمم چکید با تمام سرعت از جایم برخاستم و به طرف سال ن دوییدم.. من ی که تا

به حال حت ی جرئت دوییدن نداشتم.. هق هق م ی کردم و م ی دوییدم.. نم ی دانم چه شد... نم ی دانم چه گذشت که پایم

به چیزی گیر کرد و محکم با زمین برخورد کردم.. زانویم از شدت درد تیر

کشید و جیغ ی که معصومانه گلویم را خراش داد..

دریا کنارم که رسید.. نشست.. همپای م ن اشک ریخت..

ا و برای چه م ی بارید و م ن برای چه؟ دریا با بغض و هق هق گفت:

—خاله سارا.. از زانوت داره خون میاد..

لب پاییتم را گزیدم و تن ظریف و کوچک دریا را محکم در آغوش گرفتم.. چه قدر این

دختر برای م ن عزیز بود!

هیچ ی نگفتم و هر د و در سکوت هق هق م ی کردیم.. ناگهان دست ی روی شانه  
 ام قرار گرفت..

با تعجب سرم را بلند کردم.. بوی عطری آشنا آمد.. با صدای دریا که بغض مانند گفت عم و  
 کیا ن مطمئن شدم..

کیا ن بالحن ی خونسرد خطاب به دریا گفت:

- دریا جان.. بر و ت و اتاق ت.. به کسی هم چیزی نگ و.. فقط به مامان ت بگ و دو تا  
 باند و ضد عفونی بیاره اتاق م ن..

دریا چشم ی گفت و از آغوشم بیرون آمد و به سمت ویلا دوید.. کیا ن هم بدون هیچ  
 حرف ی از بازویم گرفت و بلندم

کرد.. سرم را از روی غم و خجالت پایین انداختم.. پایم درد م ی کرد و نم ی توانستم به  
 خوب ی قدم از قدم بردارم..

خودش کمکم کرد و م ن را تا اتاق ی هدایت کرد.. فکر کنم اتاق خودش بود چون فضای  
 اتاق از عطر تلخش پر شده بود..

روی لبه تخت نشاندم.. تقه ای که به در خورد.. قدم های پر صلابتش بود که  
 به سمت در رفتند و در باز شد و باز بسته

شد.. قدم های پر صلابت برداشته شد و نزدیکم جلوی پاهایم نشست..

انتظار نداشتم چنین کاری برایم بکند.. توقع زیادی بود.. بالحن ی شرمگین دستم را پیش بردم  
 و گفتم:

- خودم میزنم..

وقت ی ضد عفونی را روی زخمم ریخت از شدت درد آخی گفتم..ولی با گزیدن لبم آخم را در گل و خفه کردم..

کارش که تمام شد گره باند را محکم کرد..

انگاری ایستاد..با صدایش سرم را بلند کردم:

-نمیخواه سرخ و سفید بشی...ممنون دکتترم.. و دکتترم هنگام طبابت محرمه..

بی هیچ حرف دیگه ای از کنارم رفت..

حرفی که زد کاملاً منطقی بود و حسابی خجالت کشیدم که اینگونه رفتار کردم اما من واقعاً تا حالا با پسری برخورد نداشتم

با یادآوری علی بغض کردم و دوباره اشک ریختم..

منم دانستم این اشک ها کی قرار بود تمام بشود فقط میدانم دلم می سوخت به حال دل عاشقم..

فکر کردم رفته بود و من اینطور راحت اشکم می ریختم و حق هم می کردم..اما با صدایش شوکه سرم را بلند کردم:

-چرا برایش اشکم می ریزی؟

متعجب از حرفش سرم را انداختم پایین.. و از کجا فهمیده بود که برای کی اشک میریزم؟

این مرد که بود که اینگونه تمام معیارهایناشناخته من را می شناخت؟ منم چرا ولی به چیزی وادارم می کرد که جوابش را بدم..

-منم ی دونم..

نفس عمیق ی کشید و خونسرد تر از قبل گفت:

-نم ی دون ی و اینطور غمباد گرفتی؟ مقاومت در برابر این مرد برایم دشوار بود..باختم..باختم و گفتم..گفتم و هرچه گفتم کم گفتم..از عاشقانه هایم گفتم..از تنهای ی هایم گفتم..از دل کوچک و تنهایم که روز به روز به ترک هایش افزوده می شد گفتم..از بی مهری های پدرم گفتم..از نبود مادرم گفتم..از نداشتن خواهر و برادرم گفتم..گفتم و خالی شدم..گفتم و حرف هایم مانند مشتهای بود که روی کیسه بوکسی می نشست..

حرف هایم که تمام شد دستی به صورتم کشیدم..خیسه خیس بود..فکر کن ساعت ها بود که روی این تخ نشسته بودم و برای فرد ناشناخته کنارم از قصه زندگی ام می گفتم..

لبه لیوانی به لبم چسبیده شد..کیان بود که قصد سیراب کردن منه تشنه را داشت..زیر لب تشکری کردم و با دو دستم لیوان را در حصار دستانم قرار دادم..حتی محبت های ناچیزش هم در سکوت بود..

تشک بالا پایین شد و نشان از اینکه کیان از کنارم برخاست..با نوک انگشتم اشک هایم را زدودم و با دستمالی که کیان از قبل به من داده بود بین می ام را پاک کردم..

-چرا هیچ وقت ازش نپرسیدی؟ بغضم را قورت دادم و گفتم:

-حتی دوستنش به وحشتم می انداخت..

پوزخندی زد..صدا دار..تلخ..



-بهتر بود به وحشت م ی افتادی تا که به این روز بیفت ی..

سرم را با سردرگم ی تکان دادم..

-نم ی دونم..نم ی دونم..

نفس عمیق ی کشیدم..سوالم را به سخت ی به زیون اوردم:

-چند وقته ازدواج کرده؟

-دو سال..

پوف ی کشیدم..کیان بود دیگر...به کوتاه تری ن حد امکان پاس خ م ی داد..

-بهتره دیگه بیخالش ش ی..حالا که میدون ی اون ازدواج کرده بهتره فک رهای

خام نکن ی..بهتره به فکر به دام انداختن داداشم نباش ی..

متعجب ب سرم را بلند کردم..ا و چه م ی گفت؟ ا و چه م ی دانست از من؟ مگر میتوانستم

خیانت کنم به همسر علی؟ م ن همچی ن آدم ی نبودم..

با لحن ی غمگی ن گفتم:

-آقا کیان همچی ن فکری درباره م ن نکنید..م ن اینجور آدم ب ی وجدان و بی شرف ی

نیستم..م ن حیا دارم..

پس از کم ی مک ث ب ی هیچ حرف ی اتاق را ترک کردم..م ن ماندم و اتاق ی سکوت

برانگیز..م ن ماندم و آینده اینامعلوم..

چه م ی کند این نابینایی؟

اگه نابینا نبودم حداقل میتوانستم حلقه در دستش را ببینم و اینگونه دل نبندم..

آه ی کشیدم و برای همیشه از عشق قهرمان زندگ ی ام خداحافظ ی کردم..

\*\*\*

یک ماه مثل برق و باد گذشت..بعد از ان جریان خیل ی سعی کردم وجود علی

را نادیده بگیرم..تا حدودی موفق  
 بودم..چون میدانستم هر چه قدر به علی فکر کنم ضربه میزنم به قلب همسرش..می خواستم به کیان ثابت کنم من  
 بد نیستم..از آن هفته به بعد با علی خیلی متفاوت تر از قبل رفتار می کردم..نمیتوانستم وجود قهرمان  
 زندگیم را که علی بود نادیده بگیرم و به کلی فراموش کنم ولی میتوانستم بهش فکر نکنم..  
 صدای پامند..عمه بود که اشک ریزان نزدیک تخته شد و گفت:  
 -اله ی قربون ت برم عمه جون..اله ی درد و بلات بخوره ت و سرم..نگران نباشی  
 قشنگ عمه..زود زود خوب میشی..  
 از سمت چپ تخت صدای علی بود که با لحنی مهربان خطاب به مادرش گفت:  
 -مادر عزیزم..نگران نباش..اینطور که ت و داری رفتار می کنی تو روحیه سارا  
 تاثیر می زاره..اوکی؟  
 عمه با هق هق عقب کشید..لب هایم را به هم فشردم..خیلی سخت بود..خیلی خیل  
 ی..قرار بود تا چند دقیقه دیگر بینم..این دنیای مجهول را..  
 از سمت راست صدای پای پر صلابت و محکمی آمد که با کف پارکت های  
 بیمارستان برخورد می کرد..عطر تلخش که نزدیکم پیچید فهمیدم کیانه..  
 صدایش بلند شد..محکم..مردونه..مجدوب کننده..  
 خطاب به من گفت:  
 -آماده ای؟

آب دهانم را قورت دادم.. دس ت هایم را مش ت کردم.. از بین ی نفس م ی کشیدم و ل ب هایم را به هم م ی فشردم.. سخ ت بود.. سخ ت بود که از دنیای تاریک ی مطلق ر و به ر و و همیشه گ ی ام خارج بشوم..

سخ ت بود..

به سخت ی زیر ل ب زمزمه کردم:

-آره..

تختم شروع به حرک ت کرد.. م ی رفتم و م ی رفتم.. رسیدیم به اتاق ی.. وارد شدیم.. صدای پرستارا.. صدای دستگاه.. فضای خفقا ن آوری بود..

چنگ ی به گلویم زدم.. خشک بود.. باز هم این شوک بهم وارد شده بود.. دس ت اولم یاری ای به گلویم نرساند.. انگار

سلاخ ی محکم سعی در خفه کردن گلویم را داش ت.. دس ت دومم به یاری دس ت اولم شتاف ت.. نفس های عمیق و پر

عمق ی م ی کشیدم.. دستم را از روی گلویم برداشتم و مش ت کردم و محکم م ی زدم به قلبم.. انگاری ایس ت کرده

بود.. صداها ی اطرافم نامفهوم بود.. هیچ ی نم ی شنیدم..

حس م ی کردم که دارم میرم ا ن دنیا.. همه جا سفید شده بود.. دیگر از ا ن تاریک ی خبری نبود.. زن ی سفید پوش نزدیکم شد..

شالش را حصار صورتش کرده بود.. نم ی دیدمش.. زن نزدیک و نزدیک تر

م ی شد..

ناگهان حصار صورتش را به آرام ی و با طمانیه برداش ت.. دیدمش... دیدم..

چهره اش را دیدم..

شوک زده به چهره مقابلم نگریستم..اولی ن چهره ای که دیدم..! و چه کسی بود؟

چرا حس می کردم این زن به من نقطه اتصال ی دارد؟ لبخندی زد و....

ناگهان ناپدید شد...همه جا تاریک شد...متعجب اطراف را نگاه می کردم..نبود..فریاد زدم...

اما نبود...رفته بود... و باز تنهaim گذاشته بود..

نبود..رفته بود..

صداها ی اطرافم را می شنیدم..زمزمه های اطرافم.. گنگ بود اما بود...ل ب خشکم را به داخل

دهان کشیدم و خیسش کردم..صداها برایم مفهوم دار شد ..

انگشتانم را تکان دادم..حس داشت ن..دستم را به آرامی روی قلبم گذاشتم..می زد..

زنده بودم..

صدای ی که به گوشم رسید زیباتری ن نجوا بود برایم..صدای مردی بود..که به

زیباتری ن لح ن ممک ن صدایم زد..

-سارا..

نمی دیدم..باز هم تاریک و مطلق بود رو به رویم..گلویم می سوخت..از شدت

تشنگی..

به سختی زمزمه کردم..

-آ.. ب..

دستمال مرطوبی روی لبم نشست..ل ب خشکم را به نرم تر کرد..

بعد از آن لیوان آب ی نزدیک لبم قرار گرفت..جرعه اینوشیدم..بیشتر از آن

نمی توانستم..پس زدم..

اینبار زمزمه کردم..

-چش..مام.

صدا امد..خوب که دقت کردم..صدا صدای مردونه ای بود..ب و راح س کردم..بوی تلخی بود..

صدای مردانه خطاب به کسی گفت:

-باند هاش رو باز کنی ن..

زنی با صدای نازک چشمی گفت..قدم های نزدیکم شد..دستی ظریف روی صورتم نشست..مشغول باز کردن

چشمهایم شد..قبل از اینکه کامل باز کند محکم مچ دست زن را گرفتم..

استرس داشتم..دستانم می لرزیدن..قرار بود بینم..بینم این دنیای جدید را...

چانه ام لرزید و اشک هایم پی پی در پی روانه گونه هایم شدند..طعم خون را در

دهانم حس کردم..اشک هایم خون و ارانه روی گونه هایم می غلتیدند..پرستار دستم را

نوازش گونه کنارم گذاشت و دوباره مشغول باز کردن باند

چشمهایم شد..چسب را برداشت..

صدای مردانه اومد..

-پلک هات رو باز کن..

نفس هایم تند شدند..پلک هایم را محکم به هم فشردم..سخت تری ن لحظه زندگی ام بود..

دستانم می لرزیدند..مشتشان کردم..اما دیگر بس بود..تاریکی مطلق بس بود..ضعیف بود

ن بس بود..تمام خاطرات

گذشتم مانند نوار فیلم از جلوی چشمانم گذشتند..تحقیر شدنم..کتک های سینا که مها ن  
نوازانه روی جای جای  
بدنم م ی نشست..حرف ها و کتک های بابا که مانند خنجر روی قلبم ضربه م ی زد..تق تق ی  
های ستاره که بی رحمانه ر و قلبم راه م ی رفتند..  
بس بود..همه این ها بس بود..باید م ی بردم..باید م ی جنگیدم و م ی بردم..  
نفس عمیق ی کشیدم..  
این آغاز و شروع ی دوباره برای م ن بود..  
پلک هایم را به ارام ی از هم باز کردم..همه جا سفید بود..سفیدی مطلق..بیشتر پلک زدم..همه  
ج ا خاکستری  
شد..پلک زدم..سفید مشکی شد..پلک زدم..رنگ گرفتند..پلک زدم..دنیا ی رنگ ی  
شد..پلک زدم..فردی مقابلم  
بود..پلک زدم..چهره ای مجذوب کننده..زیبا..  
این..این..کیا ن بود؟  
اولی ن فردی که در دنیا ی دیدم؟  
بغض جاگیر شده در گلویم شکست و سیل اشک هایم بر روی گونه هایم فرو ریختند..  
م ی دیدم...م ی دیدم..چه میدیدم؟  
کیا ن رو؟...یک انسان...خدایا...بار اله ی...هزاران بار..هزاران بار شکر ت..  
خندیدم...از سر شوق...از سر عشق...از سر امید...از سر خوشحال ی..لبخندی  
مح و کن ج ل ب های کیا ن نقش بست..

اشک هایم م ی ریختند..م ی ریختند و م ی خندیدم..در باز شد..مردی دیگر وارد شد..لبخند  
بر لب و خوشحال وار گفت:

-سارا...ت و میبینی؟

اشک هایم شدت گرفتند...این علی بود؟...قهرمان من؟...حق ا که قهرمان براندازه اش  
بود..استوار و هیکلی بود..بعد از

او و زنی وارد شد..صورت زن بسیار مهربان دیده می شد..مطئن بودم عمه بود..کمی  
پوست صورتش چینی دار شده بود..اما زیبا بود..

همگی اشک می ریختند..همپای من اشک می ریختند و می خندیدند..تنها کیان بود که  
متفکر به دیوار رو به رویش زل زده بود..

با خنده و بغض گفتم:

-پس دنیا اینجوریه؟ این رنگیه؟

علی با لبخند گفت:

-به دنیا خوش اومدی سارا!

خندیدم..بی قید..بلند..پر ذوق..اشک ریختم..بی بند و بار..تند و تند..

عمه مدام قربان صدقه ام می رفت..

همه چی خوب بود..همه چی عالی بود..می دیدم..دنیا را...همه چی را..

و کاش این خوشحال بی پایان بود...!

\*\*\*

از ماشینی که نپایین ام دیدم..تا خوده ویلا علی و عمه همه چیز را به من نشان دادند..آدم

ها..ظاهرهایشان..درخت

ها..بوته ها...آسمان..خورشید..خانه ها..ماشین ها...سنگفرش ها..خیابان ها..و..

همه چیز را..

اما هنوز خیل ی چیز های دیگر بود که دوست داشتم می دیدمشون..  
تنها چیزی که می خواستم این بود که هیچ وقت خانوادم را نبینم..روی سنگفرش های باغ  
بزرگ عمه راه می  
رفتم..همان سنگفرش های ی که قبلا تنها به برجستگیهای پ ی برده بودم..  
لبخندی روی لبم نشست..به درختای سر به فل ک کشیده باغ نگریستم..به بوته ها..به گل های  
رنگ و وارنگ..خیل ی زیبا بود..ب ی نهایی زیبا بود..  
به سمت ویلا دویدم..از همه زودتر وارد سال ن ویلا شدم..با دید ن سالن ویلا  
دهنم باز ماند..چه قدر بزرگ بود ..هم ه  
سال ن سفید و طلای ی بود..خیل ی زیبا و مجلل بود..  
عمه پشت سرم وارد شد..بعد از ا ن عل ی...اما کیا ن نیومد..ب ی خیالش شدم و  
به نگریستم ادامه دادم..  
مبل ها..دیوار ها..میز ها..ت ی وی..صندل ی ها..همه چیز را دیدم..دیدم و اش ک  
ریختم..

همه چی زیبا و جالب بود..

ناگهان یاد دریا افتادم..خیل ی دلم می خواست دریای خوشگلم را ببینم..با لبخند برگشتم  
سمت عل ی و عمه که با

لبخند حرکات من را نگاه می کردند..با ذوق گفتم:

-عمه..دریا کجاست؟ وروجک من کجاست که دلم می خواد صورت خوشگلش رو ببینم..

ناگهان چهره عل ی و عمه درهم رفت..عمه سر پایین انداخت و به سمت پله



ها حرکت کرد.. و ب ی هیچ حرف ی وارد اتاقش شد..

متعجب ب به رفتنش نگاه کردم.. برگشتم سمت عل ی.. نزدیکش شدم..

-پسر عمه.. دریا کجاست؟

عل ی دستانش را داخل جی ب شلوارش برد و با نوک کفشش روی زمین خط م ی انداخت..

-پسر عمه..

سرش را بلند کرد.. شوک زده به چشمای خیسش نگاه کردم.. عصب ی شدم.. چرا هیچ حرف ی نم ی زد؟

صدایم را بلند کردم:

-میگم چی شده؟

عل ی آب دهانش را قورت داد.. همانطور که نگاهش در سق ف در تلاطم بود گفت:

-رفت..

پوزخندی زدم.. رفت؟ یعنی چه؟ چرا انقدر نامفهوم حرف م ی زد؟ همین دیروز صبح بود که با دریا در باغ حرف م ی زدیم؟ کجا رفته بود؟

-منظورت چیه پسر عمه؟

ناگهان صدای کیان از پشت سرم م ن را ت و شوک برد..

-اون دنیا!

برگشتم سمتش.. چی گفت؟.. خندیدم.. هیستیریک.. شوخ ی م ی کرد؟ بغض کردم.. پلکم

پرید.. با صدای لرزان گفتم:

-اون دنیا؟ شوخ ی میکنی؟

پوزخند تلخش روی مخم بود.. اعصابم را اذیت می کرد.. دست هایش را در جیبش فرو برده بود و مستقیم و پرفوذ به چشمهایم نگاه می کرد..  
- تا حالا به چهره ات نگاه کردی؟ لرزان تر از قبل گفتم:  
- چرا؟

پوزخندی تلخ تر زد..  
- به چشمهایت نگاه کردی؟  
یک لحظه خون جلوی چشمهایم را گرفت.. با عصبانیت گفتم:  
- منظور ت چیه؟

آینه ای از روی میز کنارش برداشت و نزدیکم شد.. آینه را گرفت جلوی چشمهایم.. برای اولین بار داشتم چهره خودم را نگاه می کردم..  
دهانم باز ماند.. این من بودم؟  
باید اعتراف کنم بی نهایت زیبا بود.. این.. این چهره؟ این چهره چه قدر آشنا بود... این چهره...

با یادآوری چهره ی در خواب... با یادآوری ملکه در خواب به همه چی زپی بردم.. آن چهره در خواب من بودم.. آن زن من بودم..  
نفسهایم به شماره افتاد.. به جای جای صورتم نگاه انداختم.. لبای خوش فرم و نازک صورتی.. دستی به به پوست نرم کشیدم.. سفید بود.. با انگشتم به نوک بینیم زدم.. قلمی و ظریف بود.. و در آخر.. به چشمهایم... نه.. این آن چشمها نبود.. چشمهای در خواب... سبز بودند.. اما این چشمها آبی ن.. چانه ام لرزید.. با حیرت و بغض رو به کیا ن گفتم:

- بگ و که شوخ ی م ی کنی؟

کیا ن بازدمش را پر قدرت بیرون فرستاد و پشتش را به م ن کرد..

- نه شوخ ی نم ی کنم.. چشمهای دریا الان جای چشمهای توعه..

صدای هق هق علی از پشت سرم آمد.. برگشتم سمتش.. با بغض و اشک داد

زدم:

- چرا به م ن چیزی نگفتی؟

علی سرش را به معنای متاسفم تکیه کرد و سرش را انداخت پایین.. برگشتم سمت کیا

ن.. با عصبانیت داد زدم..

- میگم چرا به م ن نگفتی؟

اینبار کیا ن برگشت سمتم.. با خشم.. با ابروهای کمانی اش که وقت ی احم می

کرد به هم وصل می شدند.. با صدای بلندی گفت:

- ما نمی خواستیم این اتفاق بیفته.. همون موقعی که ت و ر و بردیم بیمارستان بعدش دریا

مثل همیشه قلبش ایستاد

پیدام ی کنه و میارنش بیمارستان.. فکر کردیم اینبارم مثل همیشه ت و خوب میشه.. رفت

به اتاق عمل.. رفت و دیگه نیومد.. فقط یادمه به م ن گفت که چشمهام ر و بدی ن به خاله

سارا.. گفت که خاله سارا چشمهاش مثل عروسکم دکه ایه..

گفت که چشمهاش نمیبینن.. چشمهام ر و بدی ن به خاله سارا.. چشمهای دریاییش ر و..

با هق هق مشتم را می زدم به قلبم.. این نهایی ت بی انصافی بود.. باید به م ن می

گفتند.. باید می گفتن..

صدای حق هقم توی فضای ساکت ویلا م ی پیچید..عل ی به سرعت از سالن خارج شد..کیا  
ن هم مشتش را محکم به

دیوار زد..روی زمین زان و زدم.. مشت را محکم م ی کوبیدم و داد م ی زدم:

نه-

نه....

ولی ک و دریا که صدای م ن را بشنوه...؟

رفت دریای م ن رفت..رفت و چشمهایش را هدیه کرد به م ن...رفت تا م ن بیابش..رفت

تا....

\*\*\*

با لبخند تلخی به عکسی که در حصار دستانم قرار داشت نگاه کردم..دریای م ن مثل یک

عروسک

بود..خواستن ی..زیبا..با این چشمهای آب ی رنگش که هدیه کرده بود به م ن..

دختر کوچولوی...

قطره اشکی از چشم چپم چکید روی عکس..لبم را گزیدم و با انگشت سبابه

ام اشکم ر زدودم..

قاب عکس را در آغوش گرفتم و ب ی هدف و ماتم زده به دیوار تاریک ر و به

رویم خیره شدم..

دریا یک زندگی بزرگ را به م ن هدیه کرده بود..پس باید از این زندگی به

خوب ی استفاده م ی کردم..

نفس عمیق ی کشیدم و قاب عکس را از آغوشم جدا کردم..روی چهره اش را

بوسیدم و روی تخت دراز کشیدم..

به فکر فر و رفتم.. به آینده اینامعلوم و مجهول.. بازدمم را محکم بیرون فرستادم و پلک هایم را بستم..

لبخندی تلخ مهمان لب هایم شد.. این تاریکی مطلق که تا دیروز همدم بود الان دیگر نیست..

خدا حافظ تاریکی مطلق من!

خدا حافظ دریای من.. خوب بخواب ی دختر کوچولوی ناز!

\*\*\*

با اشک عمه را بوسیدم و محکم به خودم فشردم.

-مرسی عمه جون.. از این همه محبتی که شما در حقم کردی ن واقعا شرمنده ام که نتوانستم جبران کنم..

عمه با اخم مصنوعی اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-یکبار دیگه همچی ن حرف ی بزن ی ناراحت میشم.. گلکم دخترکم.. من هنوز ناراحتم که ت و داری میری.. کاشکی می شدت و پیشم بمونی..

چشمهایم را بستم و با مهربونی رو بهش گفتم:

-عمه ت و این مدت که من اینجا بودم طعم شیرینی زندگی رو و چشیدم.. محبت های مادرانه شما.. محبت های...

چشمهایم را باز کردم و به علی نگاه کردم.. به لبخندش.. پایین تر امدم.. به انگشتش که حلقه ای سفید رنگ رویش

خودنمایی می کرد.. لبخندی زدم و در خیالم گفتم.. خدا حافظ قهرمان من..

برگشتم سمت عمه و ادامه دادم:

- و محبت های برادرانه داداش علی.. و همینطور غذاهای خوشمزه مادر دریا

و...دریای عزیزم..

نفس عمیق ی کشیدم و با دوباره عمه را بوسیدم..اینبار علی نزدیکم شد و محکم بغلم کرد..

نفس در تنم حبس شد..چه کار سخت ی بود...خیل ی سخت بود...نگاهم رفت سمت چشمهای کیان که کنجکاوانه حرکات من را زیر نظر داشت..  
نباید می باختم..باید به کیان نشان می دادم من خیانت کار نیستم..دست های لرزان و بی حسم را بالا آوردم و روی کمر علی گذاشتم..  
علی با لحنی مهربان گفت:

-مراقب خودت باش سارا کوچولو...مراقب چشمهای دریای دریاهم باش..امانت دار خوب ی باش..به درست ی ازشون استفاده کن..باشه؟

به یکباره تمام استرس و اضطراب از تنم خارج شد..تنم مانند پرکاه شد..دیگر نمی لرزیدم..نفسم به راحتی می رفت

و می امد..واقعاً برادرانه در حقم خوب ی کرده بود..دیگران حس های قبل را بهش نداشتم..فقط به عنوان یک قهرمان بهش نگاه می کردم..

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم داداش علی!

لبخندی زد و از من جدا شد..انگار چیزی یادش امده باشد سریع رو به من گفت:

-به آقای مظفری مسئول آپارتمان سپردم..مثل یک پدر هوات رو داره..تازه

کیان هم همراهت میاد..خودش بهتر می دونه که باید چیکار کنه..

ممنون ی گفتم..

در ادامه حرفش پرسید:

-ولی سارا..مطمئنی؟

لبخندی مطمئن روی لبم نقش بست و با جدی ت در کلامم گفتم:

-مطمئن تر از هر موقع ی..

لبخند مطمئن ی زد و منم متقابلاً لبخندی مطمئن تر از ا و زدم..دوباره عمه را

بوسیدم..برای آخری ن بار به چهره علی

نگاه کردم..پوست ی سفید..دماغی استخوان ی..لب های نازک..و چشمهای ی قهوه ای

رنگ..

در کل خوب و مردانه بود..و قد بلند..

علی خطاب به کیا ن گفت:

-داداش کیا ن..مثل چشمها ت هواش و داشته باش..میدون ی که چه قدر وجود سارا برای م

ن و مادرم مهمه..پس میسپرمش به ت و..

کیا ن هم سری تکان داد..با لبخند ازشون خداحافظ ی کردیم و با بلند شدن شماره پروازما

ن به طرف هواپیما حرکت کردیم..

وارد هواپیما که شدیم کیا ن بلیط ها را داد..صندل ی های ما کنار پنجره بود..به

صندل ی هایما ن که رسیدیم..بالحن ی خجول و شرمنده گفتم:

-میشه م ن کنار پنجره بشینم..؟ خونسرد و بی تفاوت گفت:

-بشی ن..

منم بی هیچ حرف ی نشستم ا و هم کنارم نشست..هواپیما به آرام ی صعود کرد..با لبخند

به آسمان ی نگاه م ی کردم که

ما را در خودش بلعیده بود.. ابرهای ی که از نزدیک ی بسیار زیبا دیده می شد.. و  
 پرنده های ی که تا این ارتفاع اوج گرفته  
 و بودند و پرواز م ی کردند.. پس پرنده ها این شکلین؟ گاه ی آرزو م ی کردم که کاش  
 پرنده بودم و پر م ی زدم..  
 در دل خندیدم.. به آرزوی ها و کودکانه هایم.. نگاه ی به سمت چپم که کیا ن نشسته بود  
 انداختم..  
 در کمال خونسردی به صندل ی اش تکیه کرده بود و پلک هایش را روی هم  
 گذاشته بود..  
 بهتری ن موقعی ت بود برای کاویدن چهره اش..  
 چشم و ابروی مشک ی داش ت.. موهای مشک ی مشک ی بود.. دماغ ی خوش فر م و  
 استخوان ی داش ت.. لب های قله ای  
 صورت ی.. در کل م ی شد گفت ب ی نهایی ت جذاب و زیبا بود.. خدا ببخشد برای  
 همسرش..  
 بیخیال سرم را تکیه دادم به صندل ی.. این چند روز که تازه بینای دنیا شده بودم دوست  
 داشتم نخوابم و تا ابد به همه  
 جا نگاه کنم.. ب ی نهایی ت اشتیاق داشتم برای دیدن ایران..  
 اما رفته رفته خواب مهمان چشمهایم شد و فارغ دنیای اطرافم شدم..  
 \*\*\*  
 سوار سوزوک ی کیا ن بودیم و به طرف آپارتمان مورد نظرمان حرکت م ی کردیم.. با  
 اشتیاق به خیابان ها.. خانه



ها..ماشی ن ها..آدم ها و..سرتا سر ایران نگاه می کردم..همه چی زیبا بود..همه چی عالی بود...ایران را بیشتر از امریکا دوست داشتم..اینجا جای بود که به دنیا آمده بودم..وطنم بود..پاره تنم بود.. جلوی برج ی بزرگ و شیک نگه داشتم..اول کیا ن پیاده شد..با اشاره او منم پیاده شدم..با لبخند به برج مقابلم نگاه کردم..خیلی شیک و زیبا بود.. به علی گفته بودم زیاد خرج نکند ولی به گوشش نمی رفت که نمی رفت..کیا ن سوییچش را به نگهبان داد تا برایش پارک کند..به سمت داخل برج قدم برداشتم..بی هیچ حرفی پشت سرش قدم بر می داشتم..

سوار آسانسور شدیم..دکمه طبقه آخر را زد...اوه..آخری ن طبقه این برج یعنی طبقه ..

داخل آسانسور من به کفشهایم نگاه می کردم و او هم چشمهایش را بسته بود و به دیوار آسانسور تکیه کرده بود..

تنها سکوت حاکم بر آسانسور را صدای آهنگ نرم می شکست که از آسانسور پخش می شد..

وقتی رسیدیم به طبقه مورد نظر هردو از آسانسور خارج شدیم..پشت سرش حرکت کردم..

از آسانسور که خارج می شدی واحدی در سمت چپ و واحدی در سمت راست قرار داشت..

پیشانی هم فاصله ای متری بود..

سوال ی نگاهش کردم تا بگوید که کدام واحد مال م ن است..ا و هم ب ی هیچ حرف ی به در واحد سمت چ پ اشاره

کرد..ل ب پایینم را به داخل دهانم بردم و متفکر به سمت اتاق قدم برداشتم.. تازه یادم افتاد که کلید ندارم..همین که برگشتم محکم خوردم به ا و..درس ت پشت سرم قرار داشت..در کمال

خونسردی از م ن فاصله گرفت و کلیدی را داخل قفل گذاشت و چرخاند..در باز شد..وارد شدم..با دیدن خانه نقل ی و

شیک لبخندی روی لبم نقش بست..خیل ی زیبا بود..در حی ن زیباییش شیک و نقل ی بود..به دل م ی نشست..ترکی ب اساس خونه فیروزه ای و سفید بود.. صدایش از پشت سرم آمد..برگشتم سمتش..دست ت در جیب ب به جای جای خانه اشاره کرد و گفت:

-این خونه متعلق به توعه..به دستور علی مجبور شدم جای ی ر و نزدیک ب ه خونه خودم برات بگیرم..

به پشت سرش به در اتاق ر و به روی ی اشاره کرد و در ادامه حرفش گفت:  
-این هم خونه منه..هر وقت مشکل ی داشت ی م ی تون ی بیای و به م ن بگ ی..  
سر به زیر ممنون ی گفتم..دستش را از جیبش در آورد..داخل دستش ی ک موبایل بود..موبایل را سمتم گرفت و گفت:

-این موبایل هم مال توعه..سیمکارت توش داره..قبلا یک میس انداختم ر و گوش ی..شماره منه..اگه مشکل ی داشتی میتون ی به شماره م ن زنگ بزنی..

راجع به شغلتم باید بگم که همونجوری که علی خواسته بود میای ت و مط ب م ن به جای  
منش ی کار م ی کن ی تا وقتی درس ت ر و تموم کن ی..اوکی؟  
ل ب هایم را به هم فشردم و موبایل را گرفتم..لبخندی زدم..  
-ممنونم..خیلی به زحمات افتادی ن..  
سری تگون داد و عقب ر و رفت..لبه در را گرفت و به یخچال توی آشپزخانه  
نقل ی که سمت چپ خانه قرار داشت اشاره کرد و گفت:  
-توی یخچال هم پره..چیزی لازم ت اومد بگ و..فعلا!  
و در را بست و رفت..  
پوف ی کشیدم و به قلبم اجازه سخته دادن دادم..از شوق اینکه قرار بود در این خانه زندگی  
ی کنم جیغ خفه ای کشیدم  
و با ذوق مشغول کاویدن همه جای خانه شدم..وارد اتاق که شدم با دیدن تخت سفید و  
عسل ی فیروزه ای و دیوار کوب فیروزه ای به وجد امدم..  
همه چیز خوب بود..وارد پذیرایی کوچک شدم و دستی به مبل های فیروزه ای کشیدم..  
روی مبل نشستم..به تصمیمم اندیشیدم..وقتی خانواده ام م ن را نم ی خواستند م ن هم  
تصمیم داشتم مزاحمشان نشوم..  
نم ی خواستم خودم را یک موجود اضافه میون آنها ببینم..به همین دلیل تصمیم گرفتم بدو ن  
اینکه ان ها با خبر بشوند مستقل زندگی کنم..  
ناگهان یاد ترنم افتادم..خیلی دلم برایش تنگ شده بود..به سمت موبایل یورش بردم..اول  
شماره کیان را سیو

کردم.. و بعد از آن مشغول شماره گیری شماره ترنم شدم.. کار کردن با این موبایل لمس ی کار خیل ی سخت ی بود ولی م ی شد..  
با دومی ن بوق برداش ت.. صدای خواب آلودش که پیچید توی گوش ی محکم زدم بر سرم که این موقع ش ب به ا و زنگ زدم..  
-الو؟

-سلام آج ی!

-جان؟ سرکار دیده بودیم که بگه سلام عزیزم چه خبرا؟ آبجیش ر و نشنیده بودیم.. باز جدیدا مد شده اه..

از ته دل خندیدم.. دیوونه بازی هایش را فراموش نکرده بودم..  
با صدای خنده م ن انگاری خواب آلودگ ی از سرش پرید چرا که با ش ک گفت:  
-س.. ارا؟ با ذوق گفتم:

-جانم آج ی جونم... آره منم سارا.. خوبی؟

صدای جیغش پشت گوش ی پرده گوش ی برایم باق ی نگذاش ت..  
-آج ی و مرض.. آج ی و کوف ت.. آج ی و زهرمار.. آج ی و زه ر حلال... ت و  
نمیگ ی این همه مدت م ن از نگران ی

میمیرم؟ خبر مرگ ت چرا یک زنگ نزدی؟ م ن از کجا باید شمار ت ر و م ی داشتم؟ ها؟  
دیدم که صدایش به بغض تبدیل شد.. حق داش ت.. برای منم سخ ت بود.. با لحن ی غمگی ن  
گفتم:

-باور ک ن ترنم م ی ترسیدم به ت زنگ بزمن اون موقع هنوز مطمئ ن نبودم که  
بهبود پیدا م ی کنم.. ولی حالا همه چیز خوب شده..

-خونتونی؟

-نه..

لح ن غمگینش جایش را به کوله باری از تعجب داد:

-پس کجایی؟

پوف ی کشیدم و گفتم:

-باید بینم ت..به این آدرس ی ر و که به ت میدم بیا..

اوکی ی گفت و مشغول یادداشت کردن آدرس شد..موبایل را خاموش کردم و

از جایم بلند شدم..حوصله غذا درس ت

کردن نداشتم..حتی اگر حوصله ام داشتم بلد نبودم..کم ی میوه توی یخچال بود..! ن هارا را

خوردم و به سمت اتاق

خواب رفتم..روی تخت دراز کشیدم..چشمهایم را بستم..آرام آرام خواب مهمان چشمهایم

شد و در خواب غرق شدم..

\*\*\*

مانت و و شلوار رسمی مشک ی که کیان برایم تهیه کرده بود را تنم کردم..مقابل

آینه ایستاده بودم و خودم را برانداز

م ی کردم..نگاهم افتاد به چشمهای آب ی رنگم..لبخندی زدم و در دل گفتم..امانت دار

خوب ی هستم دریای م ن!

همه چیز خوب بود..کیف دستی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم..همین که

خارج شدم تازه یادم افتاد که اصلا

نمیدانم مطبخ کجا هست و باید چجوری برم؟

یاد موبایل و شماره کیا ن افتادم..موبایل را از داخل کیفم در اوردم..شماره اش را گرفتم..با  
اولی ن بوق برداش ت..

–بله؟

–سلام آقاکیا ن..سارام..ببخشید مزاحمتو ن شدم..می خواستم آدرس مط ب ر و بدونم..  
–منتظر بمو ن..

و قطع کرد..متعجب موبایل را اوردم پایین و به صفحه اش نگاه کردم..چرا قطع کرد؟  
..اما همین که در خانه کیا ن باز شد پی به موضوع بردم..

کیا ن با ظاهری شیک و ات و کشیده..از خانه اش خارج شد..ک ت و شلوار خوش دوش ت  
کاربن ی با پیراه ن سفید تنش

بود..موهایش هم به حال ت قشنگی درس ت شده بودند..سرم را انداختم پایین..درس ت بود  
که بینا شده بودم ولی نباید که بی حیا م ی شدم..

نزدیکم که شد به آرام ی و زیر لب سلام کردم..ا و هم آرام تر از م ن جواب داد..به طرف  
آسانسور حرک ت کرد..منم خیل ی متی ن پشت سرش حرک ت کردم..

سوار آسانسور شدیم و بعد از پیاده شدن از آسانسور و خارج شدن از ساختمان سوار  
سوزوک ی کیا ن شدیم..

به ساختمان ی شیک و زیبا رسیدیم ..احتمالا مط ب کیا ن اینجا بود..هرد و از ماشی ن پیاده  
شدیم..

وارد ساختمان شدیم..ساختمان شیک و تر تمیزی بود..وارد ساختمان شدیم..سوار آسانسور  
شدیم به طبقه سوم که رسیدیم از آسانسور خارج شدیم..کیا ن جلوتر از م ن راه م ی رفت..از  
آسانسور که خارج م ی شدی سمت چ پ میز

منش ی بود و د و تا اتاق کنارش قرار داش ت..کیا ن نزدیک میز منشی ایستاد و گفت:  
-این میز مال توعه..کارها ت ر و هم به خانم نهاوندی میگم بیاد به ت یاد بده..  
به میز ر و به ر و به در اشاره کرد و گفت:

-اینم اتاق منه..

و به در کنار میز منش ی اشاره کرد و گفت:

-اینم آشپزخونس ت..اقای باقری مسئول اینجاست..الانم احتمالا رفته دنبال چیزی..وقت ی  
برگشت باهاش آشنا میش ی..همه چیز اوکیه؟

سرم را انداختم پایین و همانطور که به کفشهایم خیره بودم زیر لب باشه ای گفتم..ا و هم ب  
ی هیچ حرف دیگه ای وارد اتاقش شد و در را بس ت..

شانه ای بالا انداختم و میز منش ی را دور زدم و پشتش نشستم..یک مانیتور رویش بود با  
تعدادی برگه..و یک تلف ن..

تا ساعت دو داخل مط ب بودیم..خانم نهاوندی زن ی میانسال بود و تمام روش  
های کار را بهم آموخت..آقای باقری هم

پیرمرد مهربان ی بود که با ا و آشنا شدم..همه چیز خوب بود و م ن هم حساب ی خسته  
شدم..هنگام برگشت با خودم

فکر کردم که خ ب مسیر م ن و کیا ن یک ی هست ولی خیلی زشت و پرروئیه که م ن با ا  
و برم..تصمیم گرفتم به آژانس

زنگ بزنم..آژانس را که هماهنگ کردم وسایلم را جمع کردم و سوار آسانسور شدم..از  
ساختمان خارج شدم..کنار

خیابان ایستادم و منتظر ماشینی ماندم.. ماشین‌های نزدیکم ایستاد.. آژانس نبود.. کمی دله‌ره گرفتم..

شیشه دودی سمت راننده پایین کشیده شد.. با دیدن پسر جوانی که عینک آفتابی زده بود و آدامس می‌جوید

ترسم چند برابر شد ولی سعی کردم مقاوم باشم..

پسر با لحنی زشت و بدترکی ب‌گفت:

— خانمی.. پیر بالا عزیزم.. می‌رسونم ت..

دست‌هایم را مشت کرد.. سگرمه‌هایم رو در هم کشیدم و با محکم‌ترین لحنی که سعی می‌کردم نلرزد خطاب به او گفتم:

— برو رد کارت..

چند قدم به چپ رفتم.. چرا آژانس نمی‌امد؟

پسر کهنه‌تر از این حرفا بود.. دوباره کنارم توقف کرد.. این بار به او توجه نکردم و سعی داشتم مسیرم را عوض کنم اما

هرجامی رفتم او هم دنبالم بود.. آژانسم نمی‌امد.. یکدفعه صدای بوق ماشین‌های از پشت سر ماشینی پسر بلند شد.. با

تعجب به ماشینی نگاه‌انداختم.. کیان بود.. استرس به یکباره از تمام تنم خارج شد.. نفس راحتی کشیدم.. با اشاره

سر کیان به طرف ماشینش رفتم.. پسر مزاحم با پوزخند گفت:

— پس بهتر از ما داری که ما رو رد می‌کنی!



سعی کردم نسبت به حرفش بی تفاوت باشم.. از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست..

کنار ماشینی که سمت رانندش ایستادم و سرم را انداختم پایین.. کیان با لحنی محکم گفت:

-بشی..

متعجب سرم را بالا آوردم.. اخمهایش بدجور در هم بود.. انقدر چهره اش پر جبروت بود که دهانم خود به خود بسته

شد.. بی هیچ حرفی ماشینی را دور زدم و سمت شاگرد نشستم..

همین که نشستم با صدای بلندش پرده گوشهایم پاره شد و خودم را مثل موش درون صندلی فرو بردم..

-وقتی علیت و رسیده به من.. یعنی

نباید خجالت بکشی که با من بیای.. از این بهتره که چهارتا از این الفا مزاحمت بشن.. حرفش منطقی بود.. ولی بخوبی شرمندهم می شدم اگر از شما می خواستم برسانم ی.. فعلا بهتر بود که حرف نزمن چرا که

خیلی عصبی بود.. جوری که رگ گردنش زده بود بیرون.

ماشینی را روشن کرد و به طرف خانه حرکت کرد.. به خانه که رسیدیم سریع وارد خانه شدم و پشت در سر

خوردم.. دستم را روی قلبم گذاشتم.. چرا انقدر تند می زند؟

پوفی کشیدم و مقنعم را از سرم در آوردم.. از جایم بلند شدم.. وارد آشپزخانه شدم و بعد از خوردن لیوان آبی به

سمت اتاقم رفتم تا وسائلم را حاضر کنم..امروز قرار بود ترنم به خانه ام بیاید پس باید برای پذیرای ی چیزی آماده می کردم..

با دیدن یخچال پر از خوراک ی نفس راحت ی کشیدم..همه چیز خوب بود..با صدای قار و قور شکمم آه از نهادم بلند

شد..نهار بلد نیستم درس ت کنم..خواستم برم از داخل ن ت سرچ کنم و دستور پخت بگیرم که یادم افتاد اینجا ن ت

ندارد..البته شایدم داشته باشه..مردد شدم که آیا شماره کیان را بگیرم یا نه؟

بلاخره باید کاری می کردم..نمی توانستم که بروم بهش بگویم آشپزی یاد ندارم..بیا یادم بده..

با این اتفاق امروز هم رویم نمی شد به او و زنگ بزنم..ولی خوب نمی توانستم که همه زندگیم را به میوه خوردن به سر

ببرم..تصمیم گرفتم بروم خان اش..اینجوری بهتر و مودبانه تر بود ..

یک بافت بنفش پوشیدم و یک شال سفیدم انداختم روی سرم..از خانه خارج شدم..رو به روی در خانه اش که قرار

گرفتم..چشمهایم را بستم و نفس عمیق ی کشیدم..دستم را بالا اوردم و تقه ای به در زدم..

دقیقه ای بعد جلوی در ظاهر شد..سر به زیر انداختم..تنها دمپای ی های فرشیش دیده می شد..لبم را با زبونم تر کردم و گفتم:

-سلام آقا کیان..چیزه..بخشید مزاحمتون شدم..

در سکوت منتظر نگاهم می کرد ..انگاری می خواست برایش از خواسته ام بگویم..

جوابم را نداد.. فکر کردم به دلیل رفتار امروزم قهر کرده ولی اصلاً بهش نمی  
 امد همچی ن آدمی باشد.. مدت ی گذشت  
 ولی هیچ عکس العمل ی نشان نداد.. نگاه خیره اش معذبم کرد.. با کم ی درنگ سرم را بلند  
 کردم.. نگاهش خالی از هر  
 حس ی می خ چشمهایم بود.. تا خواستم چیزی بگویم او گفت:  
 -خوشم نیاد وقت ی کسی مقابلم قرار م ی گیره سرش پایین باشه..  
 کم ی اخمهایم در هم رفت.. بخ ب ذات م ن این بود.. ولی مجبور بودم کوتاه بیایم.. چشمهایم  
 را بستم و نفس عمیقی  
 کشیدم.. پلک هایم را گشودم.. اینبار به چشمهایش نگاه کردم.. درس ت مستقیم به تپله  
 هایش..  
 -آقاکیان.. این ساختمان ن ت نداره؟ با پوزخندی که گوشه لبش بود گفت:  
 -موبایل ت رو بده..  
 بی حرف موبایلم را از داخل جیب بافتم در اوردم.. به سمتش گرفتم.. از دستم  
 گرفت و کم ی باهاش ور رفت..  
 کارش که تمام شد به سمتم گرفت.. زیر لب ممنون ی گفتم.. دستهایش را در جیبش فرو  
 برد..  
 با کم ی مکث برگشتم و به سمت خانه حرکت کردم.. وارد خانه که شدم موقع ی که  
 خواستم در را ببندم دیدم که هنوز  
 در درگاه در خانه اش ایستاده و به من نگاه م ی کند.. سری ع در را بستم.. پوفی  
 کشیدم و شانه ای بالا انداختم و مشغول ن ت گردی شدم..

چند تا دستور پخت از اینترنت گرفتم و مشغول پختن شدم..وقت ی غذایم درس ت شد..برای خودم میز را چیندم..پشت میز نشستم و با تفکر به غذای جلویم که تقریباً باید به این م ی گفت قورمه سبزی نگاه کردم..

نمیدانم چرا انقدر شل و ول بود..بیخیال این حرف ها شدم..الا ن شکمم مهم تر از این حرف ها بود..

اولی ن قاشق را به دهانم بردم..بد نشده بود..خوبم نبود ولی قابل خوردن بود..از هیچ ی بهتر بود..بلاخره اولی ن آشپزیم

بود دیگر..تا ته بشقابم را خوردم..بعد از اینکه ظرف هایم را شستم مشغول چیدن تدارکات برای پذیرای ی از ترنم

شدم..ساعت از هفت شب گذشته بود که زنگ خانه را زدند..

دستی به موهایم کشیدم و با دو به سمت در رفتم..از داخل چشم ی بیرون را

نگاه کردم..آب دهانم را قورت دادم..باز

هم بغض ی نشست در گلویم..این دختر با نمک ترنم خواهر م ن بود؟ با دستهای لرزانم

دستگیره سرد در را پایین کشیدم..با کمی مکث در را باز

کردم..با دیدن آن دختر که خواهرم ترنم

بود چانه ام لرزید..اشک های ترنم ریختند روی گونه هایم..با بغض و صدای لرزان ی گفت:

–سارا!

لرزان تر از او گفتم:

–ترنم!

با سرعت دو همدیگر را در آغوش گرفتیم..هق هقم بلند شد..اشک های او

پ ی در پ ی بر روی گونه های سرخش م ی  
 ریختند.. هر د و همدیگر را سف ت گرفته بودیم و از هم جدا نم ی شدیم ..مدتی که گذشت  
 و حساب ی خالی  
 شدم..لبخندی زدم و از ا و جدا شدم..کف دستم را روی صورت نرمش گذاشتم و با لبخند  
 گفتم:  
 -خوب ی ترنم؟ دلم برات تنگ شده بود خواهی؟ ترنم با بغض و لبخند گفت:  
 -خوبم عزیزم..ت و خوبی؟ میتون ی م ن و بینی؟  
 با بغض سرم را به معنای آره تگون دادم و با بغض ناش ی از دلتنگ ی در قلبم  
 گفتم:  
 -آره م ی تونم صورت خوشگل ت ر و بینم عزیزم..  
 چشمهایش را بست و صورتش را ر و به آسمان کرد و گفت:  
 -خدایا شکر ت..شکر ت!  
 با لبخند به سمت خانه هدایتش کردم..در را بستم و با لبخند روی مبل کنارش نشستم..چند  
 دقیقه ای می خ صورتش  
 شدم..انقدر خیره شدم که صدایش در امد.  
 -ای بابا..اونقدری که ت و نگاه م ی کن ی فکر نکنم شوهرم به م ن نگاه کنه..  
 خندیدم..بلند..پر ذوق..نفس عمیق ی کشیدم و با خنده گفتم:  
 -وای ترنم دارم بهتری ن روز های زندگیم ر و سپری م ی کنم..  
 بلند شدم و از داخل آشپزخونه ک ل تدارکات را که برایش تهیه بودم اوردم و  
 جلویش روی میز چیندم..تا نصفه

شب مشغول صحبت کردن شدیم.. از همه چی برایش گفتم.. تمام ماجراها را.. قسمت  
های شیرینش خندید و تلخ  
هایش را چشید و اشک ریخت.. بهتری دوستی بود که داشتم.. در تمام مشکلات و درد  
ها همدم بود.. چند مدل غذا  
را هم به من یاد داد.. همه چی خوب بود تا اینکه دیدم کمی در خودش به سر  
می برد.. با لبخند خطاب به او گفتم:  
- چیزی شده ترنم؟  
انگار که حواسش در این دنیا نبود چون که گفت:  
- هوم؟  
خندیدم.. مطمئن شدم که مشکلی دارد و بروز نمی دهد..  
- دیوونه میگم چیزی شده؟  
- آها.. نه خوبم..  
- به من نمیتونی دروغ بگی.. بگو ببینم چی شده؟  
نفسی عمیق کشید و با کمی مکث خیره به چشمهایم گفت:  
- کیارش رو یادته؟ کمی با خودم فکر کردم.. - آها.. پسر عمت؟ لبخندی زد..  
- آره.. همون.. اوامده خاستگاریم..  
با ذوق دستانم را روی دهانم گذاشتم..  
- وای ترنم.. مبارکت باشه.. تو که خیلی دوش داری.. پس این دلگیریت برای چیه؟  
خندید.. زیبا و بانمک..  
- آره هنوزم دوش دارم ولی نمی دونم چرا استرس دارم..

لبخندی مطمئن زدم و با لبخند تلخی گفتم:  
 -هیچ وقت از چیزی که میخوای دس ت نکش..هیچ وقت بد به دل ت راه نده..مطمئن باش  
 انتخابی که خودت کردی انتخاب درستیست..  
 لبخندی عمیق زد و کیفش را از کنارش برداشت و از جایش برخاست..  
 -درسته حق با توعه..این همه سال دعا کردم که بیاد خاستگاریم و اومد..  
 متقابلاً ایستادم..به ا و اشاره کردم و متعجب گفتم:  
 -خب حالا چرا ایستادی؟هنوز که خیل ی زوده!  
 خندید..به ساعت اشاره کرد و گفت:  
 -دیرم شده..ساعت دوازده شبه..طاها الان میاد دنبالم..باید برم دیگه..  
 خندیدم و با مهربانی گفتم:  
 -مرسی خواهی که تا اینجا اومدی..میترسیدم پیام خونتو ن که یک وقت بابام یا نوچه هاش  
 م ن و بین ن..  
 سرش را به معنای اره تکان داد و به سمت در حرکت کرد..دوباره به چهره  
 اش نگاه کردم..  
 چشمهای قهوه ای رنگ..صورتی سفید..لباینازک..دماغ معمولی..درک ل خیل ی با نمک و  
 خواستن ی دیده می شد..  
 خم شد تا کفش هایش را بپوشد..دس ت به سینه ایستاده بودم تا پوشیدن کفشهایش تمام  
 شود..وقتی پوشید ایستاد و ر و به م ن گفت:  
 -هنوزم چالت میره تو؟ خندیدم و متعجب گفتم:  
 -چالم؟

متعجب تر از من گفت:

-نگ و که هنوز چهره خودت رو ندیدی؟ متعجب دست ی به ل پ نرم کشیدم..

-چرا..چهره ام رو دیدم ولی چالم رو نه..

خندید و دیوونه اینثارم کرد..با بامزگی که در لحن و کلامش مشهود بود گفت:

-وقتی میخندی دوتا چال رو لپت خودنمای می کنه..از این به بعد دقت کن..

اهان ی گفتم و در دل گفتم شاید بخاطر این است که تا به حال جلوی ایینه به

خودم لبخند نزدم..نگاهم رفت سوی

ترنم..به ساعت مچی اش نگاه ی کرد و گفت:

-طاها الاناست که برسه..باید برم..

خطاب به او گفتم صبر کند..سریع به سمت اتاق رفتم و یک مانتو و شال پوشیدم و از اتاق خارج شدم..

با خنده به لباس هایم اشاره کرد و گفت:

-برای چی آماده شدی؟ نکنه می خوا ی باهام بیای؟ خندیدم و گفتم:

-من که از خدومه..ولی نه می خوام مهمون عزیزم رو تا دم در بدرقه کنم..

لبخند مهربان ی زد..

-مرسی خواهری چرا می خوا ی خودت رو به زحمت بندازی خودم میرم..

اخم مصنوعی کردم که سکوت کرد..هر دو از خانه خارج شدیم..از ساختمان

خارج که شدیم..روی راه پله های



ساختمان ایستادم و دستهایم را بغلم زدم.. هر د و منتظر طاهای بودیم که متوجه شدم ماشین ی سفید رنگ از سمت دیگر خیابان خلوت و روشن چراغ میدهد.. ترنم با دیدن طاهای دست ی برایش تکان داد و برگشت سمت م ن.. با لبخند گفت:

– طاهای هم اومد.. بخ ب ت و هم برو ت و دیگه.. به خاطر همه چیزم دست ت درد نکنه خیل ی خوش گذشت..

در جواب حرفش تنها با لبخند به خدا حافظ ی ای کوتاه اکتفا کردم.. اصلاً شوق ی برای دیدن طاهای نداشتم.. همین که ترنم سوار ماشینی شد.. با تک بوق ی حرکت کردند..

نفس عمیق ی کشیدم و به داخل ساختمان رفتم.. سوار آسانسور شدم.. دکمه طبقه خودم را زدم و قبل از اینکه در بسته بشود یک نفر سریع خودش را پرت کرد داخل آسانسور.. شوک زده و وحشت زده با چشموهای گرد شده دستم را روی قلبم گذاشتم..

مرد جوان ی بود.. با دیدن م ن لبخند عریض ی روی لب های ب ی رنگش نقش بست و با لحن ی مرموز سلام کرد.. با دیدن ظاهرش لبم را به حالت چندش ی جمع کردم و سرم را انداختم پایین.. اولین بارم بود آدم ی را با این ظاهر شلخته م ی دیدم.. پیراهنش از شلوارش زده بود بیرون.. روی پیراهنش هم پراز لک ه های آب دهان بود.. ریششم که حالت پشم ی

پیدا کرده بود..شلوارش هم پاچه هایش داخل جورابش بود..اصلا این مرد مال این ساختمان بود؟

نگاه خیره اش حالم را بد کرده بود..دوست داشتم زودتر پیاده شوم..طبقه که رسیدیم پیاده شد..البته عقب عقب

خارج شد..طوری که تا لحظات آخر بسته شدن درب آسانسور نگاهش را از رویم نگرفت..وقتی رفت بیرون صورتم از

حالت چندش جمع شد..آسانسور که ایستاد سریع به سمت خانه دویدم و کلید را روی در گذاشتم..چرخاندمش و

پریدم داخل خونه..تنهای زندگی کردنم چه سختی های دارد.. همانجا پشت در ایستادم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم..

بعد اینکه حالم جا آمد و لیوان آب ی خوردم به سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم..به تمام اتفاقات امروز

فکر کردم..تا قبل از نابیناییم زندگی ام چه شکلی بود و الان چه شکلی است؟ خندیدم و به پهل و چرخیدم..سرم را روی بالش ت نرم و سفید رنگم تنظیم کردم..و بعد از آن که کلی افکار پیچیده ام

را مرور کردم خواب مهمان چشمهایم شد و فارغ دنیای اطرافم شدم..

\*\*\*

بیمارهای یکی به داخل اتاق کیان می رفتند و بیرون میامدند..امروز هم مثل روزهای دیگر خیلی سخت بود و

حسابی خستگی به من فشار آورده بود..آقای باقری برایم چای با طعم به لیم و آورد..با لبخند ازش تشکر کردم..خیلی

خوشمزه بود..وقت ی چایم را خوردم کم ی از خستگیم در رفت..ولی دوست داشتم زودتر  
بروم به خانه و کسری خوابم را جبران کنم..  
کش و قوسی به بدنم دادم..وسائلم ر آرام آرام جم ع کردم تا کیانم پیدایش شد..کیفم را  
انداختم سر شانه ام..کیان  
هم آماده از اتاقش خارج شد..هر د و از آقای باقری خداحافظ ی کردیم و به سمت ماشی ن  
کیان حرکت کردیم..  
سوار شدیم..ب ی صدا مشغول رانندگی شد..کم ی از راه را که رفته بودیم همانطور که  
نگاهش به ر و به رو بود خیلی خونسرد و جدی گفت:  
-مهمون داشت ی..  
سرم را از سمت پنجره سوق دادم سمت کیان..ا و از کجا فهمیده بود؟ با این  
حال م ی خواستم کم ی بیچونمش تا  
بفهمم از کجا فهمیده..با لحن ی متعجب ب گفتم:  
-مهمون؟ کی؟  
پوزخندی گوشه لبش نشست..انگشتانش روی فرمون کم ی محکم تر شدند..  
-دیروز..  
سعی کردم خنده ام را قورت بدم..  
-دیروز؟ ساعته؟  
نیم نگاه ی به رویم انداخت..نگاهش پر از حرص بود که سعی م ی کرد در درون مخفی  
کند..دیگر داشتم خودم را ل و  
م ی دادم..انگشتانم را توی هم قفل کردم و با لبخند ملیح ی به دستانم زل زدم..  
-

یک تای ابرویم را بالا انداختم..پس موقع برگشت ترنم ا و را دیده بود..بیخیال اذی ت  
کردنش شدم..روز خسته کننده  
ای بود..حال این را نداشتم تا سر به سرش بگذارم..نفس ی کشیدم و با لحن ی خونسرد و  
خانومانه گفتم:  
-بله..دوستم ترنم بود..  
فشار دستانش از روی فرمون ک م شد..انگاری بار سنگین ی از روی دوشش برداشته شده  
بود و خیالش راحت شده بود..  
خونسرد نگاهم را به سمت پنجره ماشی ن سوق دادم و مشغول تماشای مناظر لذت بخش  
خیابون های رشت شدم..  
جلوی واحد خودم قرار گرفتم..کلید را از توی کیفم در آوردم..مردد بودم برای حرف ی که م  
ی خواستم به زبون  
بیاورم..لبم را با زبانم تر کردم..با کلید بازی بازی م ی کردم..پشتم بهش بود..فکر کنم  
خودش فهمید برای گفتن  
چیزی مرددم چرا که صدایش از پشت سرم آمد..  
-چیزی شده؟  
نفس عمیق ی کشیدم..تصمیم گرفتم حرفم را بگویم..کلید را در مشتم قرار دادم و برگشتم  
سمتش..سر به زیر انداختم و گفتم:  
-بخشید اقاکیان..م ن هنوز نتونستم دریا رو بینم..م ی خواستم اگه میشه برم  
کنار دریا..

دستهایش را توی جیب شلوارش برد..متفکر به من نگاه کرد..بعد از کمی مکث برگشت سمت درخونش..کلیدش را از

داخل جیبش درآورد و همانطور که آن را داخل قفل درمی گذاشت و می چرخاند گفت:

-فردا میریم..

در واحدش باز شد..وارد شد اما همین که خواست در را ببندد صدایش زد..لبه در را نگاه داشت..منتظر نگاهم کرد..مردد گفتم:

-میریم؟یعنی باهم بریم؟

کیا نپوزخند کمرنگی زد و یک تایی ابروش را داد بالا..

-نظر بهتری داری؟

سری به معنای منفی تکان دادم..و هم بیخیال در واحدش را بست..لبم را بغض مانند غنچه کردم و با مشتتم آرام زدم به سرم..

-آه..چه حرفا میزنی سارا..خب مگه بدیخت نمیگه علی من رو به اون سپرده؟خب اونم نمی تونه تنها ت بزاره..

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم..تا کی میتوانستم این برج زهرمار را تحمل کنم؟

کلید رو که توی حصار انگشتانم بود را روی در گذاشتم و چرخوندم..در باز

شد..وارد خانه که شدم بعد اینکه در را

بستم وارد اتاق شدم و لباس هایم را عوض کردم..برایینهار لازانیای که ترنم یاد داده بود را

پختم و خوردم..مزه اش خیلی خوب شده بود..

بعد از آن روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم..توی وی روشن بود..تنها نگاهم

را جذب خودش کرده بود.. بلکه افکارم در دنیای دیگری سیر می کرد..

دیگر باید آماده می شدم برای کنکور.. باید شروع می کردم به درس خواندن.. باید تمام کتاب های لازم را تهیه می کردم و درس می خواندم..

باید به رشته مورد علاقه ام یعنی جراحی قلب برسم.. می خواهم قلب تمام دختر کوچول و های مثل دریا را درمان کنم.. اینگونه می توانستم دینی که نسبت به دریا داشتم ادا کنم.. لبخندی زدم و رو به آسمون گفتم:

—خدایا.. یعنی همیشه؟

یکی در دلم نهی بزد و گفت.. چرا نشود.. ت و بخواه.. همه چی ممکن میشود.. لبخندی زدم و تا شب خودم را سرگرم کانالهای تلویزیونی کردم..

شب موقع خواب هوا خیلی گرم بود.. تصمیم گرفتم یک لباس خواب نازک تر بپوشم.. رفتم سراغ کمدم.. به لباس های نازک که نگاه کردم گونه هام سرخ رنگ شدند و لبم را گزیدم.. یعنی علی تمام این لباس ها را برای من تهیه کرده بود؟

ناگهان یاد حرف عمه افتادم که در لحظات آخر گفت که خودم تمام لباس ها و وسایل های شخصی ت را برایت تهیه کردم و فرستادم ایران..

نفس راحتی کشیدم و یکی یکی لباس ها را از نظر گذراندم.. توجهم به یک لباس خواب سفید جلب شد.. تقریباً خیلی باز نبود خیلی هم بسته نبود.. قسمت های یقه و بالاتنه حریر بود.. خدارا شکر من هم که تنهایم.. پس مشکلی هم

نیست..وقت ی لباس را بر تن کردم از خودم شرم شد..خواستم درش بیاورم ولی از این بهتر هم در کمد یافت نمی شد..باقیشان هم از این بدتر بودند و یا هم که خیلی گرم بودند..به خودم دلداری دادم که سارا..نگران نباش..تو تنهای ی..لبخندی روی لبم نشست..لباس کی پ تنم نشست..همین که روی تخن خزیدم..دلم تیر کشید..لبم را به دندون گرفتم که صدایم بالا نرود..با چشمهای گرد شده شروع کردم به روزشماری روزها..تازه یادم افتاد به ناچار از روی تخن بلند شدم و آهسته آهسته به سمت سرویس رفتم..کارم که تمام شد دوباره روی تخن دراز کشیدم..از لباس ی که در تن داشتم خوشم آمده بود..زیادی خنک بود..لبخندی زدم و چشمهام رو بستم و کم کم خواب مهمان چشمهایم شد..با صدای زمزمه و سر و صدای ریز از خواب بلند شدم..کم ی پلک زدم تا همه چیز خوب شد..چون موقع خواب یادم رفته بود چراغ اتاق را خاموش کنم روشن بود..سرم را از روی بالشت نرم بلند کردم..موهایم را که به جلوی چشمم آمده بودند و دیدم رو و تار کرده بودند با دس تن کنار زدم..گوشهایم را بیشتر تیز کردم..صدای از سمت سالن پذیرای می آمد..ناخودآگاه قلبم فرو ریخت..ته دلم خالی شد..ترس تمام وجودم را دربر گرفت..دستم را روی قلبم گذاشتم و از

تخت پایین آمدم..ابر تخت که تکان خورد با ترس به ابر نگاه کردم..هیچ چیز نبود..سری  
تاسف بار بر روی خودم  
تکون دادم..دوباره برگشتم سمت پذیرای ی..از اتاق خارج شدم..با شنیدن صدای زمزمه چند  
نفر از پشت در و به  
سختی سعی داشتن کلید را به هر نحوی شده باز کنن سست شدم..سرم گیج  
رفت..یادم افتاد که قرص فروش  
سولفات نخوردم..نمی دانستم باید چیکار کنم..لحن زمزمه گویشانش خوش حال شد..انگاری  
داشتن موفق می  
شدند..عزمم را جزم کردم و پاورچی نپاورچی سمت در رفتم..از داخل چشمی که نگاه  
کردم با دیدن همان مردی که  
تو آسانسور دیده بودمش به قلبم چنگ انداختم..به همراه یک مرد دیگه خم شده بودند  
روی کلید و مشغول باز  
کردن در بودند..چشمهایم تار شده بودند..چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتوانم موقعی ت را  
دریافت کنم و به فکر چاره  
ای باشم..تنهای از پسش بر نمی آمدم..با یادآوری موبایل و شماره کیان انگار دنیا را به م  
ن دادند..با خوشحالی  
سعی کردم مقاوم باشم..کم می سرم را به چپ و راست تکان دادم تا بتوانم دیدم را بهتر  
کنم..به سمت اپن دویدم و  
موبایل را از رویش برداشتم..به سمت اتاق خواب دویدم و همانطور که نگاهم سمت در  
ورودی بود شماره کیان را به سرعت گفتم..گوشی را مقابل گوشم گرفتم..



بوق اول..بوق دوم...چهارم..ششم..دهم..

برنمی داشت..پاهایم می لرزیدند..انگشتانم روی صفحه کلیدی خ زده بودند و  
ویبره می رفتند..دوباره تماس گرفتم...چرا بر نمی داشت؟ بوق اول..بوق دوم..بوق سوم..  
-ال و

صدای خواب آلودش در موبایل پیچید..سرتاسر تنم را خوشی در بر گرفت..با  
لبخند ناشی از حس خوب الان گفتم:

-آقا کیان..آقا کیان لطفا زود بیاین خونه من..زوده زود لطفا..دو تا مرد اومدند  
پشت خونه من و سعی دارن کلید رو بشکنن..

صدایش جدی و محکم شد..البته برگه های عصبانیش را نادیده نمی گیرم..  
صدایش را داد مانند بیرون فرستاد..

-الان تو کجایی؟

آب دهانم را قورت دادم...وقت تنگ بود..چه سوال های که نمی پرسید..

-خونم..خونم..تو و اتاقم...تو رو خدا زود بیاین..

ناگهان صدای شکسته شدن در پذیرای آمد..با چشمهای گشاد شده به دو مردی که با  
خوشحالی پریدند به داخل

خانه نگاه کردم..از روی وحشت جیغ می کشیدم..موبایل از دستم رها شد..با سرعت تمام در  
اتاق را به هم کوبیدم و

قفلش کردم..یک بار..دوبار..سه بار... و از این بیشتر نمی شد..گیرم گرفته بود..می

لرزیدم..صدای داد کیان از گوش می بلند شد..

-سارا

به خودم آمدم.. در را رها کردم و به سمت موبایل خیز برداشتم.. همین که موبایل را برداشتم د  
و نفر همزمان محکم مشت زدند به در و سعی داشتند در را بشکن ن..  
با جیغ گفتم..

-کیان بیا!

صدای کیان نگران شد.. انگاری سوار ماشینی بود.. با لحنی که سعی داشت آرام کند  
گفت:

-بی بی سارا.. ساکت باش.. الان می رسم.. ت و راهم... ت و راهم فقط برو قایم شو..  
داد زد:

-برو قایم شو!

سرم رو هیستریک به معنای باشه تکیون دادم و همانطور که اتصال تماس موبایل وصل بود  
به زیر تختم خیز برداشتم و خودم را آنجا پنهان کردم..

صدای بوق راهنمای ماشینش آمد.. حتی صدای نفسهای عصییش به گوش می خورد.. آخر  
لعنتی این وقت شب کجا بودی؟

گریه بند نمی آمد.. فی ن می کردم.. هقهقه می کردم.. می لرزیدم.. گوش می در  
حصار انگشتانم و بیره می رفت..

شدت ضربه هایشان بر روی در بیشتر شد.. داد و هوار نمی کردند.. فقط با

تمام قدرت به در می کوبیدند.. لبم را محکم

می گزیدم تا صدای جیغم بلند نشود.. فایده نداشت که زیر تخت مخفی شده

بودم.. حداقل اگر می آمدند داخل می شدند

به راحتی می گیرم و انداختند.. از زیر تخت بیرون آمدم.. گوشه دیوار رو به در

همانطور که گلدان روی عسل ی در دستانم  
 بود و م ی لرزیدم منتظر بودم تا هر لحظه بیایند داخل..  
 یکدفعه به خاطر فشار زیاد اضطراب و ترس گنجاده شده در تنم دیده ام تار  
 شد..سرم هم گی ج رفت..اتاق دور سرم  
 چرخید..در اتاق شکسته شد..موفق شدند..نم ی دیدم..هیکل د و مرد تمام سیاه رنگ..جلوی  
 چشمهایم بودند..روی  
 لب هایشان سراسر خنده بود..صدای خنده شان مبهم به گوشم می رسید..گوشه دیوار سر  
 خوردم..گلدان از دستم  
 رها شد و کنارم افتاد و با صدای بدی شکست..فقط توانستم زیر لب بگویم کیا ن.. و همه چ  
 ی بر روی دیدگانم تار شد و دیگر هیچ ی نفهمیدم..

\*\*\*

با ریخته شدن قطرات خیس روی صورتم پلک هایم را باز کردم..آرام آرام پلک  
 زدم..  
 نسبت دیدم به اطراف خوب شد..موقعی ت را که دریافت کردم متوجه شدم توی اتاق  
 خودم هستم..با یاد آروی چند  
 دقیقه قبل چشمهایم گرد شد و روی تخت نشستم..با دیدن کیا ن رو به رویم بغض ی  
 عمیق بر روی گلویم نشست و  
 تند تند گلوله های قطرات اشک بر روی گونه هایم ریختند..  
 کیا ن با عصبانی ت دستانش را مشت کرده بود و در اتاق قدم ر و م ی رفت..ب ا دیدن  
 چشمهای بازم وسط اتاق از حرکت  
 ایستاد..به طرفم آمد..با عصبانی ت دندان هایش را به روی هم سایید و خش ن گونه غرید:

-ت و ر و با این وضع دید ن...دید ن...م ی فهمی؟!  
 به لباس در تنم نگاه ی انداختم..  
 چشمهای گرد شده ام را بستم..لبم را گزیدم..آنچنان که شوری خون را در دهانم چشیدم..  
 چرا از خاطر برده بودم که لباس هایم را باید عوض م ی کردم؟ قطره اشک ی از چشمم  
 چکید..تا حالا اینگونه در برابر مردی نایستاده بودم..چه قدر خودم را لعنت فرستادم که این  
 لباس را در تنم منور کردم..  
 کیان سعی کرد نگاهش را از لباسم بگیرد..شرم و گونه های سرخ شده ام را  
 که دید عقب کشید..اخمهایش باز  
 شدند..پشیمان ی در چشمانش بیداد م ی کرد..  
 بغضم را قورت دادم..بالحن ی لرزان صدایم را از ته گلویم بیرون فرستادم:  
 -م..ن...ن..نم ی..دونستم...باید...چ ی..کار کنم..  
 پوف ی کشید و چشمهایش را بست..دستانش بار دیگر مشت شدند و روی دیوار فرود  
 آمدند..ت ن دیوار به ریشه در آمد..  
 دلم به حال دستش سوخت..با همان دس ت خون ی اش از اتاق خارج شد..با انگشتم اشکانم  
 را زدودم و به سرعت از  
 روی تخت بلند شدم..تا خواستم پایم را از اتاق بیرون بگذارم..یادم از لباسم آمد..نگاهم که  
 به سمت تنم رفت باری  
 دیگر گونه هایم رنگ سرخ ی گرفتند..لبم را گزیدم و به سمت کمد رفتم و لباسم را با بافت  
 ی بلند و شالی که تا آخری ن

تار مویم را پوشاند از اتاق خارج شدم.. به قفل در که شکسته بود و حال درس ت شده بود نگاه کردم..

سری از روی غم تکان دادم و نگاهم رفت سمت آشپزخانه.. کیان لیوان آبی را سر کشید.. نفسی آرام و آه مانند بیرون

فرستادم و به سمت آشپزخانه رفتم.. بی هیچ حرفی به سمت کابینت رفتم و ضد عفونی و باند را برداشتم و در کابینت

را بستم.. به سمتش رفتم و باند و ضد عفونی را سمتش گرفتم..

نگاهم کرد.. تهی از هر حسی.. به جای جای صورتم نگاه انداخت.. معذب شدم.. سرم را پایین انداختم.. ضد عفونی و باند را از دستم گرفت و از آشپزخانه خارج شد..

روی مبل پذیرای نشیست و مشغول باند پیچی دستش شد..

تصمیم گرفتم از جریانات با خبر شوم.. از آشپزخانه خارج شدم و روی مبل رو به رویش نشستم..

حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهم کند.. چشمانش تنها دستش را می کاوید و هیچ! کمی این دس و آن دس کردم تا بالاخره سوالم را به زبان آرودم..

-چه اتفاقی افتاد؟

انگار منتظر این سوالم بود.. نفس عمیقی کشید و ضد عفونی و باقی باند را روی عسلی چوبی کنار مبل گذاشت..

سرش را به سمت برگرداند و نگاهش در چشمانم قفل شد.. اینبار بی اختیار در چشمانش خیره شدم.. بی اراده.. به خواسته قلبم.. نگاهش برق عجیبی داشت..

-بازداشت شدند..

معذب شدم..نگاه از نگاهش گرفتم و سر پایین انداختم..

-کی رسیدین؟

-به موقع!

و چه خوب بود که به موقع رسیده بود..اگر حتی لحظه ای درنگ می کرد شاید الان همه چیز فرق می کرد..

-ممنون!

هیچ ی نگفت..تنها می خ صورتم بود..پا روی پا انداخته بود و زوم من بود..زیر نگاه های داغش طاق ت نیوردم..ب ی اختیار گفتم:

-چیزی شده؟

پوزخند زد..اینبار تمسخرآمیز نبود..تلخ بود..و عمق معنای تلخش را خدام ی دانست و بس!

از جایش برخاست..به سمت در رفت..ایستادم..جرئت نکردم تعارف کنم بماند..اولی ن بار آمده بود خانه ام و چه

مهمانداری خوبی کرده بودم..خواست خارج شود که ایستاد..بدو ن اینکه برگردد سمتم..صدایش جدی بیرون فرستاده شد..

-دیگه حتی حق نداری از خونت به تنهای ی تا مغازه بری و برگردی..به خاطر همه چی به من اطلاع میدی..این مرد

توی همین ساختمون زندگ ی می کنه..و بعد اینکه ازاد بشه می تونه هر خطری ت و ر و تهدید کنه..پس به حرفم گوش کن..

متفکر گونه در دل گفتم..چرا انقدر برای ی ک امان ت خودش را به اب و آتش

م ی زند؟

نم ی دانم چرا دلم نم ی خواست این حرف هایش را به خاطر امانت بودن تفسیر کنم..دلم خواسته ای دیگر داشت..م ی

خواست که او این ها را به منظوری دیگر بیان کند..در دل با خودم نجوا کردم که..سارا..چه م ی خواهی؟ مگر جز

امانت داری م ی تواند حس دیگری نسبت به ت و داشته باشد؟ او؟ کیان؟ کسی که قلبش نم ی تواند اجازه عبور به کسی

را در خود دهد؟ تنها یک حس به ت و دارد..

حس مسئولیت!

وقتی از افکارم خارج شدم..دیدم که رفته بود..چه قدر در افکارم غرق بودم که حتی تشکر نکردم به خاطر کم ک امشبش..

نفس عمیق کشیدم و روی مبل نشستم..به ساعت نگاه ی انداختم..صدایی توجهم را از سمت خیابان جلب

کرد..صدای اذان بود..همان نغمه زیبا و آرامش دهنده که هر روزه در روز های نابینای مسکن درد هایم بود..

نزدیک پنجره رفتم..پرده را کنار زدم و خیابان را نگریستم..مسجدی نزدیک همین برج بود..لبخندی روی لبم

آمد..نماز صبح بود..بهتر بود فرصت را غنیمت بشمرم و شکر خدا را برای کمک به خودم به جای بیاورم..بعد از اینکه

نماز را با لذت خواندم تصمیم داشتم من بعد از خدای خودم در سه وقت شکر کنم..به خاطر همه چیز..به خاطر

بیناییم..به خاطر زنده بودنم..به خاطر دریا.. و..

\*\*\*

فردای آن روز که از مطب برگشته بودم یاد رفتارهای کیان افتادم..انگاری دیگر از آن سرمای همیشگی اش خبری

نبود..درجه ای منفی از آن سرما کاسته شده بود..هنگامی که از مطب برمی

گشتم به همراه کیان رفتیم کتابخانه و

تمامی کتابهای مورد نظر برای کنکور را خریدیم..از کیان خواستم که اگر

سوالی داشتم می توانم از او بپرسم یا نه؟

او هم خیلی خونسرد گفت آره..کمی از چایم را خوردم و باز مشغول حفظ کردن

مبحث های زیست شدم..

درسم که تمام شد ناگهان یاد دریا و وعده امروز کیان افتادم..و قرار بود امروز مرا به دریا

ببرد..

به سرعت کتاب هایم را جمع و جور کردم و به اتاق رفتم و حاضر شدم..ناگهان یاد اتفاقا

تدوین افتادم..تصمیم

گرفتم لباسی مناسب که در شخصیات یک خانم ایرانی است بپوشم..یک مانت و طوس

ی ساده و شیک همراه شال و

شلوار ست پوشیدم و بعد از برداشتن کلید و موبایل..کفش های کالج مشکی ام را

پوشیدم و از خانه خارج شدم..



به سمت واحد کیا ن راه افتادم..پشت در که رسیدم..نفس عمیق ی کشیدم و تقه ای به در  
 زدم..بعد از دقیقه ای در  
 گشوده شد و کیا ن با لباس خانه مقابلم ظاهر شد..یک گرمک ن سفید نیم استی ن شیری  
 پوشیده بود که عضلاتش را  
 بدجور به نمایش گذاشته بود..سرم را پایین انداختم و زیر ل ب سلام کردم..جواب سلامم را  
 که داد گفتم:  
 -قرار بود بریم کنار دریا..  
 کم ی مک ث کردم..ام ا بعد سری به معنای اره تکان داد و زیر ل ب گفت منتظر بمون و به  
 داخل رفت..زیادی شوق و  
 اشتیاق داشتم برای دیدن دریا..م ی خواستم بنشینم کنار دریا و ساعت ها به دریا خیره  
 شوم..  
 مدت ی بعد کیا ن دم در حاضر شد..به لباسش نگاه ی انداختم..تیشرتی جذب آب ی فیروزه  
 رنگ پوشیده بود که خیلی  
 به ا و م ی آمد و عضلاتش را به شدت به نمایش گذاشته بود..به همراه شلوار  
 کتان مشکی و کالج های مشکی..موهایش هم مثل همیشه داده بود بالا..  
 سرم را از روی خجالت پایین انداختم..در خانه اش را بست و دستانش را داخل جیب  
 شلوارش فرو برد و به سمت آسانسور حرکت کرد..  
 پشت سرش حرکت کردم و سوار آسانسور شدم..داخل آسانسور تنها نگاهم از داخل  
 آینه به ر و به ر و ام به کیانی

بود که سرش را به دیواره آسانسور تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود..میخس شده بودم که ناگهان چشمهایش باز شدند و مچم را گرفتند..دست پاچه چشمهایم گرد شدند..یکدفعه به خودم آمدم..از روی خجالت و شرم سرم را تا حد ممکن پایین انداختم و محکم لبم را گاز می گرفتم تا جیغم به هوا نرود..چه سوتی وجشتناکی داده بودم..الان پیش خودم می گوید این دختر دلباخته من شده است..دندانهایم را از شدت حرص به هم فشردم..تا خواستم زیر لب به خودم لعنت بفرستم آسانسور توقف کرد و کیان بی توجه من از آسانسور خارج شد..

نفس راحتی کشیدم و پشت سرش حرکت کردم..

با دیدن منظره روبرو به رویم نفس در سینه ام حبس شد..این منظره بیش از اندازه نفس گیر بود..حلقه های اشک در چشمانم نقش بستند..دستانم شل شدند و آویزان شدند..بغض کردم..با لبخندی عمیق آرام آرام به سمت دریا رفتم..کیان هم دستانش را بغل زده بود و حرکات من را می نگریست..

انتهای دریا ناپیدا بود..بسیار وسیع و عظیم بود..می توانست هزاران هزار انسان را در خودش ببلعد..خم شدم و کفش هایم را از پایم در آوردم..ایستادم و به راهم ادامه دادم..درس کنار دریا ایستادم..نشستم و زانوانم را بغل

زدم..موج های آرام دریا به پاهایم برخورد می کردند و حس خوبی به من دست می داد..چشمهایم را بستم و گذاشتم نسیم موهایم را در هوا پریشان کند و موهایم آزادانه برقصدند..بگذار پایکوبی کنند..این خوشی تنها متعلق به من نبود..متعلق به جای جای جسم و روحم بود.. چشمهایم را باز کردم..حس کردم کسی کنارم نشست..سرم را که برگرداندم کیان را کنارم دیدم که او هم به دریای بی کران خیره بود.. لبخندی زدم و نگاهم را به سمت دریا سوق دادم..بالحنی خجول وار و مهربان زمزمه کردم:

–خیلی زیباست!

هیچ نی نگفت..خوشحال بودم که حرف نمی زند..اینگونه می توانستم من به راحتی صحبت کنم..باز هم بغض کردم..

بالحنی غمگین و بغض آلود و لبخندی تلخ که چاشنی سخنم کرده بودم زمزمه کردم:

–خیلی خوشحالم که می توانم دریا را ببینم..آسمون را و بینم..این دنیای رنگارنگ را و بینم..اما..اما نمی دونم این هدفی را که در پیش دارم درست یا نه..

نمی دونم آیا درست است که به دیدار خانواده ام میرم یا نه؟ همه چی برام غیر معقول و نامفهوم..تنها به هدفم فکر می کنم..اما تا کی می خوام به این تنهایی ادامه بدم؟

از شدت گیجی و اشک..چانه ظریفم لرزید و سرم را به طرفی تکان دادم و

روی زانوانم قرار دادم..شانه های ظریفم م ی لرزیدند..نشانه این اشک ها بودند..  
حساب ی که خال ی شدم..صدای کیا ن بلند شد..لحنش خونسرد و عجبی ب بود..  
-سر خیابون منتظر بودیم تا چراغ سبز بشه..دوباره دیدمش..م ی خندید..گیس های طلایش  
ت و هوا م ی

رقصیدند..م ی خندید..باز هم از همون خنده های ملیح که..  
سرم را متعجب از روی زانوانم بلند کردم..به کیا ن نگاه کردم..به دریا پوزخندی زد و از  
جایش برخاست..دستانم از  
بغلم رها شدند..از جایم برخاستم..ا و دوباره چه م ی گفت؟  
اصلا چه م ی گفت؟

متفکر پشت سرش قدم برداشتم..م ی رفت به سمت ماشینی..کفش هایم را پایم کردم و  
همراهش به طرف ماشین  
حرکت کردم..ا و هم انگاری دنیای نامفهوم داش ت..آه ی کشیدم و به راهم ادامه دادم..  
\*\*\*

توی اتاق مشغول درس خواندن بودم و سعی م ی کردم مبحث های سخت و عجبی ب و  
غریب ریاضی و فیزیک را در  
ذهنم حک کنم..ته خودکار را مدام به پیشانی ام م ی کوباندم تا مگر در ذهنم گنجاده  
شود..ناگهان موبایلم روی میز

لرزید و صدای زنگش بلند شد..خودکار را وسط کتاب قرار دادم و موبایل را  
برداشتتم..اسم کیا ن روی صفحه اش  
خودنمای م ی کرد..ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست..نمی دانم چرا این روزها رفتار  
های این مرد برایم زیبا دیده م ی شد..هریک از رفتارهایش برایم جذاب بود..

دکمه اتصال را زدم و موبایل را مقابلم گوشم قرار دادم..  
-الو؟

صدایش جدی به گوش رسید..مثل همیشه پر صلاب ت..

-سلام..م ی خواستم به ت بگم علی و عمه ات قراره د و روز دیگه بیان ایران..عل ی گفت  
که به ت خبر داده باشم..

لبخندی زدم..خوشحال شده بودم..نم ی دانم چرا دوست داشتم مکالمه ام را اینجا خاتمه  
ندهم..م ی خواستم هنوز

طولان ی شود..با لحن ی خجول گفتم :

-ممنو ن..حالا کجا قراره برن؟ نفسش عمیق مانند به گوش خورد ..

-میر ن خونه پدرت

متعجب ب و شوک زده دستم را روی دهانم گذاشتم..چرا آنجا؟ -اها..

از شد ت شوک دیگر نتوانستم بحث را ادامه دهم..تصمیم گرفتم به تماس خاتمه بدم..

-خیل ی ممنو ن از خبر تو ن..شبتون خوش!

به آرام ی خداحافظ ی گفت و قطع کرد..موبایل را در دستانم فشردم..این کار

عمه یعن ی چه؟

مگر نم ی دانست دلم نم ی خواهد به خانه مان برگردم..نکند م ی خواهد من را

با خانواده ام ر و به ر و کند؟

از سر کلافگی پوف ی کشیدم..موبایل را روی میز قرار دادم و کتاب را بستم..از

پشت میز مطالعه چوب ی ام بلند شدم و از اتاق خارج شدم..

وسط پذیرای ایستادم..یک ی در دلم نهی ب زد که سارا..به دیدنشان بر و..برو و با غرور  
راه بر و و بگ و برای خودت کسی هستی..نگذار که هنوز هم ت و را ناچیز فرض کنند..  
لبخندی روی لبم نقش بست..همین کار را می کنم..می خواهم به ستاره و بابا و سینا نشا  
ن دهم که من..سارا..همان  
که لیاقتش فقط سطل زباله سر کوچه بوده است برای خودم کسی هستم..

\*\*\*

مشغول درس ت کردن آتش بودم..دستور پختش را از اینترنت ت گرفته بودم و با  
شوق زیاد می پختمش..  
دوباره به آشپزخانه رفتم..پا روی سرامیک های براق و سرد آشپزخانه گذاشتم..نزدیک اجاق  
گاز قرار گرفتم و سر  
قابلمه آتش را برداشتم..سرم را خم کردم و نزدیک قابلمه بردم..بوی خوش آتش در بین  
ام پیچید..لبخندی زدم..این  
آتش را با هدف کیا ن پخته بودم..می خواستم همین طور که می روم خانه اش  
برای پرسیدن سوال درس ی این آتش را هم ببرم..  
آتش آماده شده بود..نمک دان سفید رنگ که طرح فلفل دلمه ای بود را از روی میز کابین  
ت برداشتم و کمی نمک  
چاشنی آشام کردم..قاشق ی برداشتم و کمی از آتش را چشیدم..با این که بار اولم بود ولی  
خیلی خوشمزه شده  
بود..آتش را در کاسه ای چینی و زیبا ریختم..رویش را با کشک و گرد و خرد  
شده و پونه داغ تزئین کردم..از شدت

شوق به وجد آمده بودم..حریصانه می خواستم کاسه را درسته قورت دهم..اینجا بود که به عمق خودشیفتگی خودم پی بردم..

کاسه را روی اپن گذاشتم و به سمت اتاق رفتم..سارافنی شیرین رنگت نکردم..با شلوار جین آبی..شال آبی هم سرم انداختم و از اتاق خارج شدم..سین ای از آشپزخانه برداشتم و کاسه را در سین قرار دادم..موبایل و کلید خونه و برگه سوالم را با خودکاری در جیب سارافنم قرار دادم و بعد از پوشیدن کفش هایم و برداشتن سین ای از خانه خارج شدم..

رو به روی درب خانه اش که ایستادم..نفس عمیقی کشیدم..نمی دانم چرا هر وقت مقابل خانه اش که می ایستادم

استرس تمام وجودم را در بر می گرفت..دستم را با مکث بالا آوردم و تقه ای به در زدم..بعد از دقیقه ای در باز شد..دست چپش در جیب شلوار جینش بود و دست راستش روی لبه در بود..منتظر نگاهم می کرد..خجالت زده به سین ای آتش اشاره کردم.

-براتون آتش اوردم..

ابروی بالا انداخت و با نیشخند محوی عقب رفت و در را کاملاً باز کرد..متعجب نگاهش کردم..

با ابرو به داخل خانه اش اشاره کرد و گفت:

-مگه برام آتش نیوردی؟ بیات و!

ل ب ورچیدم و اهان ی گفتم..وارد شدم..در را بس ت..ایستادم..منتظر ماند تا حرکت کنم..خانه اش مثل م ن بود..منتها

ترکی ب رنگ و چیدمانش با خانه فانتزی م ن زمین تا آسمان فرق می کرد..ترکی ب رنگ خانه و وسائل هایش مشک ی و سفید بود..زیبا بود..

وارد آشپزخانه اش شدم و سین ی را روی میز نهار خوری دایره شکلش گذاشتم..روی مبل ر و به تلویزیونش

نشست..مردد بودم که بگویم که سوال دارم..پشیمان شدم..خواستم به سمت در بروم که گفت:

–مگه سوال نداشتی؟

با چشمهای گرد شده همانطور که پشتم به رویش بود از حرکت ایستادم..! و از کجا فهمیده بود؟

برگشتم سمتش..سرم را پایین انداختم و گفتم:

–بله داشتم..

سرش را تکان داد و با دست به مبل کنارش اشاره کرد و گفت:

–خب چرا ایستادی؟..بیا بشی ن.

باشه ای گفتم و روی مبل نرم و چرم ی مشک ی رنگش نشستم..برگه سوال م را از جیب سارافتم در اوردم و به سمتش

گرفتم..برگه را گرفت و نگاه ی دقیق به رویش انداخت..کم ی بعد به م ن اشاره کرد که به برگه نگاه کنم..خیل ی دقیق



تمام مراحل حل مسئله را توضیح داد.. تمامش را به خوبی فهمیدم.. وقتی متوجه شدم  
لبخندی نشست روی

لبم.. خیل ی حس خوبی بود که چیزی را یاد می گرفت ی..  
منتظر به من نگاه کرد.. نگاهش که کردم گفت:  
-فهمیدی؟

لبخندی زدم و سرم را به معنای اره تکان دادم.. نفسی عمیق کشید و برگه را  
به دستم داد.. از جایش بلند شد و به  
آشپزخانه اش رفت.. مدت ی بعد باد و کاسه و دوتا قاشق و نمک و فلفل بازگشت.. سین  
ی آش را هم از روی اپن برداشت  
و روی میز جلویمان گذاشت.. خیل ی تمیز با ملاقه کاسه ها را به مقدار کافی از  
آش پر کرد..

ممنون ی گفتم و مشغول خوردن شدم.. هر دو در سکوت شاممان را خوردیم.. وقت ی  
غذایم تمام شد.. ظرف ها را جمع  
کردم.. وارد آشپزخانه شدم و همان دو کاسه و سین ی و ظرف آش را شستم..  
کارم که تمام شد از آشپزخانه خارج شدم.. دوس ت داشتم بمانم.. تنهای ی در خانه ام را دوس  
ت نداشتم.. اما هیچ حرف ی  
نمی زد یا اینکه بهانه این بود تا بمانم.. خواستم سین ی را بردارم و بروم که با  
صدایش متوقف شدم..

-کجام ی خوای بری؟ اگه دوس ت داری بمان.. هم من تنهام هم ت و.. فیلم می بینیم..

سعی کردم لبخند ذوق زده ام را مخفی کنم.. با لبخندی خانومانه باشه ای گفتم و دوباره روی همان مبل نشستم.. کنترل را از روی دسته مبل برداشتم و توی وی را روشن کرد.. با دیدن شبکه ماهواره ای آه از نهادم بلند شد.. من که رویم نمی شود حتی به توی وی نگاه کنم.. چجوری کنار کیا بنشینم؟ اما کیا نپا روی پا انداخته بود و خیلی لیرکس مشغول خوردن تخمه از ظرف تخمه ای که روی میز قرار داشت شد و من هم مشغول خوردن حرص شدم.. عجب اشتباهی کردم اینجا ماندم.. به ناچار و از روی بیکاری مشغول دیدن فیلم شدم.. با دیدن فیلم نظرم عوض شد.. فیلمش اکشن بود و دوبله فارسی بود.. فکر کنم کیا نهمیده بود که زبانم خوب نیست.. وگرنه خیال کنم خودش زبان اصلی گوش می دهد.. با دیدن ایستادن من متعجب سرش را به سمتم متمایل کرد..

— چیزی شده؟

سعی کردم حرف هایم را جفت و جور کنم.. با من من گفتم:

— نه چیزه.. فکر کنم هم شما خوابتون میاد هم من.. فردا هم قراره بریم مطب.. بهتره زود بخوابیم..

با پوزخند گوشه لبش گفت:

— فردا مطب تعطیله.

آه از نهادم بلند شد.. چرا فراموش کرده بودم؟ عجب سوتی دادم.. سرم را خاراندم و به سمت آشپزخانه رفتم.. سینی را از روی اپن برداشتم.. از جایش بلند شده بود و برای بدرقه ام نزدیکم ایستاده بود.. همین که پایم را روی سرامی که سر و خیس آشپزخانه گذاشتم لیز خوردم.. جیغی کشیدم.. سینی از دستم رها شد و محکم با زمین برخورد کرد و صدای بدی ایجاد کرد.. همین که خواستم محکم با زمین برخورد کنم کیان در حرکتی سریع و فرز به سمت آمد و من را معلق در آسمان گرفت.. چشمانم را از شدت ترس محکم به هم فشرده بودم.. زیر لب خدا حافظی سریع گفتی و به سرعت از کنارش رد شدم.. از خانه اش که خارج شدم.. در را نبستم.. کلید را سریع از داخل جیبم در آوردم و در خانه را باز کردم.. وارد خانه که شدم.. در را محکم بستم.. دستانم را به در تکیه داده بودم و نفس نفس می زدم.. من داشتم چه کاری کردم؟ دستانم سست شدند.. پاهایم هم همین گونه بی اراده شدند.. گوشه دیوار سر خوردم.. دستم را روی سرم گذاشتم.. چرا بی اراده شده بودم؟ دستم را روی قلبم گذاشتم.. چرا انقدر دیوانه وار می کوبد؟ این چه حس بود دیگر؟ سرم را گنجی مانند تکان دادم و از جایم برخاستم.. چه شبی بود امشب.. این حس چه بود؟.. به داخل اتاق رفتم.. با همان لباس ها روی تخت دراز کشیدم.. بعد از دور کردن کلی افکار جدید و پیچیده و البته شیرینی به خواب رفتم..

\*\*\*

روی مبل جلوی ت ی وی نشسته بودم و مدام با کنترل پ ی وی به روی پایم ضربه می زدم  
و عمیقاً در فکر بودم..نمی

دانستم این کاری که می خواستم انجام دهم خوب است یا نه؟

پوف ی کشیدم و چشمهایم را بستم.. سرم را به مبل تکیه دادم..ولی اگر این کار را انجام می  
دادم می توانستم عزت نفسم را به همه نشان دهم..

با لبخند چشمهایم را باز کردم و تکیه ام را از مبل گرفتم..موبایل را از روی  
میز شیشه ای جلویم برداشتم..

شماره ترنم را گرفتم..با اولی ن بوق برداشتم..صدای شاد ترنم در گوشی پیچید..  
-ال و..

-ال و سلام..

-عه سلام..خوب ی عزیزم؟

-ممنون مرس ی ت و خوبی؟

-آره این که ت و زنگ زدی بهترم شدم..  
خندیدم..

-منم همینطور..راستش زنگ زده بودم می خواستم از ت کمک ی بخوام..  
لح ن صدای خندانش جایش را به کنجکاوی داد..

-چه کمکی؟

با کم ی مک ث تصمیمم را برایش بازگ و کردم..

-امروز عمه شکوفه ام از امریکا برم ی گرده..می خواستم اگه زحمتی نیست..بیای دنبالم و  
با هم به خونمون بریم..

با لحنی متعجب گفت:

-اما تو که نمی خواستی به دیدن خانواده ات بری؟ چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تمام هدفم را برایش گفتم..از نتیجه و عاقب کارم..! و هم به خوب ی متقاعد شد و

تحسینم کرد..قرار بر این شد که امروز بعد از ظهر به دنبالم بیاید و با هم برویم..

-پس منتظرتم ترنم

-حتما عزیزم..فعلا خداحافظ..

-خداحافظ..

تماس را قطع کردم و موبایل را خاموش کردم..لبخندی زدم و از جایم برخاستم تا کمی درس بخوانم..خوشحال بودم از این تصمیمی که گرفته بودم..

مشغول خواندن درس بودم که با صدای زنگ در متعجب سرم را از لای کتاب بیرون آوردم..به ساعت نگاه کردم..ترنم

هم نمی توانست باشد..قرار بود ساعت پنج به بعد بیاید..اما الان هنوز ساعت یک بود..خودکارم را لای کتابم گذاشتم و از

پشت میز برخاستم..از اتاق خارج شدم..به پشت در رسیدم..از داخل چشمی که نگاه کردم با دیدن فرد پشت در داغ کردم..کیان بود..

دست و پایم شل شدند..برای چه آمده بود اینجا؟

زشت بود اگر پشت در معطلش می کردم..به سرعت به سمت اتاق رفتم و شالی روی سرم انداختم..از اتاق

خارج شدم و به سرعت نزدیک در شدم..چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم..دستم را روی دستگیره فلزی و

سرد در ب گذاشتم..با دستان داغم تضاد عجیبی به وجود آورد..دستگیره را پایین کشیدم و در ب را باز کردم..

سرم را پایین انداختم..فقط کفش های تمیز و براقش را می توانستم مشاهده کنم..-سلام..

باشنیدن صدای سلامش..به آرامی سلام کردم..دیدم حرفی نمی زند و خیره خیره نگاهم می کند..معذب شدم..سرم

را بلند کردم..چهره اش خونسرد بود..وقتی نگاهم قفل چشمهایش شد..خونسرد تر از حالت همیشگی اش گفت:

-دفعه قبلم گفتم خوشم نیامد وقتی کسی با من حرف می زنه سرش پایین باشه.. پوفی کشیدم..به کلی از یاد برده بودم..چه اعتقادات سختی داشت..خب شاید کسی نتواند به چشمهای مجذوب کننده

ات نگاه کند..تکلیف چیست؟..اینبار سرم را بلند کردم اما کمی کنار تر از چشمهایش را برای دیدگانم نشانه گرفتم..

تاب نگاه کردن به چشمهای پر نفوذش را نداشتم..

بالحنی که سعی کردم صدایم نلرزد گفتم:

-کاری داشتن؟

سینی و کاسه ای مقابل چشمانم قرار گرفتند..سینی دیش ب بود..با یادآوری دوباره اتفاقا

ت دیش ب گونه هایم سرخ

شدند..د و دستم را بالا اوردم و سین ی را از دستش گرفتم..زیر ل ب تشکری کردم..ا و هم  
دستانش را داخل جی ب شلوار  
کتانش برد و به سمت خانه خود رفت..نفس عمیق ی کشیدم و وارد خانه شدم..در را بستم و  
سین ی و کاسه را روی اپن  
گذاشتم..چشمانم را بستم و سرم را به طرفی ن تکان دادم..سعی داشتم افکارم به اتفاقات  
دیش ب روی نیاورد..به سمت اتاق رفتم تا به ادامه درس پردازم..  
واقعا کار سخت و دشواری بود..

\*\*\*

آماده شده بودم..دوست داشتم شاد بپوشم تا بدانند شاد هستم..مانتوی ی به رنگ خردل  
ی بر تن کردم و شال و شلوار  
سفید..کیف خردل ی ام را هم برداشتم..با تک زنگ ترنم به روی موبایلم فهمیدم که دم در  
است..بار دیگر خودم را در  
آینه نگریستم..لبخندی به روی خودم زدم..چال هایم به روی ل پ هایم نمایان شد..از چال  
های خوشم می آمد..همه

چی خوب بود..موبایلم را برداشتم و بعد از قفل کردن در خانه ام سوار آسانسور  
شدم..مردد بودم که به کیان خبر دهم یا نه..  
ولی می خواستم خبر ندهم..اینطور که نمی شد تمام امور زندگی ام را برای  
او توضیح دهم..قرار بود امانت دار باشد  
اما نه اینکه هر جا دنبالم باشد..بهتر است به او پاس خ ندهم تا ببینم اصلا نگران من می  
شود؟

با دیدن ماشینی سفید رنگ طاهای ترنم را شناختم..برایشان دستی تکان دادم و به سمت ماشینشان رفتم..ترنم جل و نشسته بود..درب عقب را باز کردم و نشستم..خانومانه و محترمانه به مرد جوانی که پشت فرمان نشسته بود و به احتمال زیاد طاهای بود سلام دادم.. طاهای هم به گرمی جواب سلامم را داد...ماشینی شروع به حرکت کرد..به صندلی عقب تکیه کرده بودم..ناخودآگاه نگاهم افتاد سمت آینه روبرو و به روبرو که نگاهم با نگاه طاهای قفل شد..سریع نگاهم را دزدیدم و به سمت پنجره ماشینی سوق دادم..پوفی کشیدم و مشغول تماشای مناظر اطراف شدم که صدای آهنگی نرم و احساسی از ضبط ماشینی بلند شد..آهنگ زیبایی بود..عاشق ریتم آرامش شدم..سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم و تا رسیدن به مقصد از آهنگ لذت بردم.. بعد حدودا یک ساعت به مقصد یعنی خانه مان رسیدیم..با دیدن ویلا بزرگ روبه روم بغض کردم..این همه سال درون این خانه زندگی می کردم؟ اینجا بود که تحقیر می شدم؟ اینجا بود که منه آشغال را در خود جای داده بود؟ اینجا بود که مادرم...

نتوانستم ادامه دهم..گریه امانم را بریده بود..طاهای و ترنم با غم به اشک هایم نگاه می کردند که بر روی گونه هایم می ریخت.. ترنم با بغض گفت:

-گریه نکن خواهی..گریه نکن فدات بشم..همه چی درست می شه!



میان گریه لبخند تلخی زدم.. با انگشتانم مانع ریزش اشک هایم شدم.. نفس عمیقی کشیدم و تشکری کردم و زیر لب  
 خدا حافظی گفتم.. با مکث از ماشینی پیاده شدم.. در بوماشینی را بستم و حرکت  
 کردم..  
 بعد از من ترنم هم در ماشینی را باز کرد.. و به من که به طرف ویلامی رفتم گفت:  
 - مطمئنی نمی خواهی همراهت بیام؟  
 ایستادم.. برگشتم سمتش و با لبخند ملیحی گفتم:  
 - نه عزیزم.. تا همینجا هم که اومدی و بهم قوت قلب دادی خیلیمنوثتم..  
 ترنم هم لبخند مهربانی زد و با خدا حافظی سوار ماشینی شد.. منتظر شدم تا حرکت  
 کنند.. ترنم برایم دستی تکان داد و ماشینی طاهای تک بوقی از کنارم گذشت..  
 نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت ویلا.. به طرف درب بزرگ و شکلاتی رنگ ویلا حرکت  
 کردم..  
 نزدیک در که شدم زنگ درب را زدم.. در با صدای تیکی باز شد و بعد از آن  
 پیرمردی مقابلم ایستاد.. پیرمرد با دیدن  
 من جا خورد.. متعجب و حیران من را نگاه کرد.. سپس با ناباوری گفت:  
 - سارا خانوم!  
 با شنیدن صدایش او را شناختم.. بغض کردم.. نگهبان بود.. کسی که همیشه صبحم را بخیرم  
 یگفت و در را برایم باز  
 می کرد..  
 با لبخند تلخی سلام کردم.. با مهربانی و شادی درب باغ را تا انتها باز کرد و گفت:

-خواهش می کنم زودتر وارد شی ن خانوم کوچیک..خوش آمدید..  
 لبخندی زدم و وارد باغ شدم..  
 سخنان نگهبان برایم نامفهوم شد..چرا که به قدری مح و باغ اطرافم شدم حتی جلوی راهم  
 را هم نمی دیدم..با حیرت  
 با درختان سر به فلک کشیده..به استخر بزرگ سمت چپ..به سنگفرش های زیر پایم نگاه می  
 کردم..بهشتی بود  
 برای خودش..دیگر به طبیعت اطراف نگاه نکردم..بس بود..حال باید می رفتم سمت ساکنان  
 این بهشت..این چگونه بهشتی بود که قلب ساکنانش از آتش بود؟  
 چشمهایم را باز و بسته کردم..نفس عمیقی کشیدم و به سمت سالن قدم برداشتم..درب  
 چوبی سالن را  
 گشودم..مردی در حال خروج از سالن بود که با من برخورد کرد..متحیر به  
 من نگاه کرد..متعجب به او و چشم دوختم..او که بود؟  
 صدایش لرزان و متحیر به گوش رسید..  
 -س...ار ا  
 قلبم شکافت..هجوم نفرتی عجیب در تمام تنم سرازیر شد..چانه ام لرزید..بغضم  
 شکست..اشک هایم روانه گونه هایم  
 شدند..او سینا بود..صدای آشنا و نفرت انگیزش..  
 صدای او که همیشه کابوس خواب های شبانه ام بود..  
 با بغض خندیدم..نیش خند زدم..در مقابل این مرد سخت شده بودم..آمده بودم اینجا تنها به  
 هدف نشان دادن

نفوذناپذیری خودم نسبت به همه چیز..آمده بودم اینجا خودم را یک ابرقدرت نشان  
 دهم..عزت نفسم را به رخ  
 بکشم..به رخ کسان ی بکشانم که روزی مانند یک آشغال به هر طرف پرت می کردند..  
 -سلام..سینا!  
 چانه مردانه و استخوانی اش لرزید..او هم بغض کرده بود..دستش را بالا آورد..خواست به  
 صورتم دس ت بکشد که به  
 شدت پشش زدم..با پوزخندی که غیرارادی گوشه لبم خانه نشی ن شده بود به رویش  
 خندیدم..چشمهای سبز رنگش  
 باران ی شدند..اما برایم مهم نبود..سخ ت شده بودم..می خواستم در برابر این  
 مرد سخ ت باشم..می خواستم به سختی  
 لگد های ی باشم که حریصانه در جای جای بدنم می نشست..  
 با پوزخندی تلخی از کنارش گذشتم..به دکوراسیون خانه به این بزرگی دقت  
 نکردم..برایم مهم نبود که دقت کنم..از  
 این خانه ها زیاد دیده بودم..همین که وارد پذیرای ی بزرگ شدم..آن چند نفر  
 غریبه ای که در آنجا حضور داشتند  
 ایستادند..شوکه..ماتم زده..حیرت زده..  
 و عمه را از میان آنها یافتم..عمه ی مهربان و معصوم که از صد فرسخ ی هم مهربان ی در  
 چهره اش بیداد می کرد..زن  
 جوان ی خوش اندام کنار عمه برخاسته بود..زیبا بود..حتی تصور اینکه ستاره  
 باشد برایم غیرممکن بود..بغض کردم..اما

فقط برای یک لحظه.. بغضم را قورت دادم.. نباید ضعیف جلوه می دادم.. نزدیک تر رفتم.. یک  
مرد میانسال با موهای

جوگندمی و پیرمردی قد بلند آنجا بود.. نزدیک تر رفتم.. نگاه مرد میانسال مغرور  
شد.. نزدیک تر رفتم.. نگاه پیرمرد

حریص شد.. نگاه هایش عذابم داد.. دیگر به رویش نگاه نینداختم.. نزدیک تر  
شدم.. درست کنار عمه قرار گرفتم.. بی

ادبی بود اگر سلام نمی کردم.. به آرامی و با لبخند تلخی سلام کردم.. عمه را  
در آغوش گرفتم و بوسیدم.. عمه با

آرامش من را بوسید و تماشای بقیه ماجرا شد..

بعد از آن نگاهی کلی به بقیه کردم.. نگاهم زوم مرد میانسال شد که بی شباهت به سینا  
نبود.. مرد میانسال یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-سارا

لبخند تلخی زدم.. شناختم.. شناختم صدای را که هر روز با بی تفاوتی هایش خنجر می  
زد به روحم.. بابا بود.. ولی بود!

دیگر نیست!

خیلی آرام گفتم:

-سلام آقای ریاحی!

پوزخندی گوشه لبش نشست.. با تمسخر گفت:

-نگ و که میبینی؟

لبخندی زدم و خطاب به او گفتم:

-بله..میبینم..میبینم مردی رو که در تمام طول عمرم زحمت کشید و برایم پدری کرد..هر روز دستش نوازش گونه

روی صورتم می نشست..هر روز از من تعریف می کرد و مرا به اوج می برد..همه این ها را میبینم! خندید..ناباور..

-نگ و که علی تونسته درمانت کنه.. خندیدم..مثلا و..بی قیدی..بیخیال..

-بله..درمانم کرد پسرمه..

صدای آشنای بی به گوش خورد که سالها با زخم زبان هایش قلبم را مورد هدفش قرار می داد..

-سارا! همون دختر نه؟

لبخندی زدم و به سمت دختر جوان برگشتم..شبییه بابا بود..همان فرم صورت..همان چشمهای سبز..همان لب..همان بین ی..فقط در سایز دخترانه اش..

-فقط یک دختر هرجای می تونه انقدر درکش پایین باشه که بخواد یک نابینارو به لق ب بده..

خندید..پر حرص..فکش را به هم می فشرد..دستانش مشت شدند..ناگهان پیرمرد به طرفداری از ستاره آمد..دست پیرمرد روی بازوی ستاره نشست..

-عزیزم..خودت رو ناراحت نکن..کمی بشی و آرام شو..

ستاره با نفرت به پیرمرد نگاه انداخت و سر جایش روی مبل نشست..پیرمرد هم لبخند مرموزی زد و کنار ستاره نشست..

متعج ب لبخندی زدم و خیل ی خونسرد کنار عمه نشستم..بابا از خونسردی ام  
 کلافه شد و ب ی هیچ حرف ی سر جایش نشست..

پیرمرد متعج ب خطا ب به بابا گفت:

-آقای ریاح ی..این بانوی جوان را معرفی نم ی کنید؟

بابا ب ی تفاوت نگاه ی به رویم انداخت و تا خواست بگوید دخترم هست..بین حرفش  
 پریدم..نگذاشتم جمله اش را پایا ن دهد..

-م ن یک آشنا هستم و تنها برای دیدن عمه ام اومدم..همین!

پیرمرد لبخندی زد و با کنجکاوی فنجان قهوه اش را از روی میز جلویش برداشت و به  
 مبل تکیه کرد..

نگاه خیره اش زوم م ن بود..بابا ب ی تفاوت مشغول صحبت با پیرمرد شد..خوشحال شدم  
 بام ن حرف ی نم ی زند..واقعا

نم ی توانستم دیگر مقاومت کنم و حتم م ی دادم م ی باختم..

عمه با لبخند دستانم را بی ن دستان گرم و چروک شده اش گرفت و گفت:

-دختر گلم..خوب ی عزیزم؟زندگی سخت نیست؟

سرم را به معنای منفی تکان دادم و دستش را بوسیدم..

-نه عمه جون..همه چی خوبه..اگه م ن شما و داداش علی رو نداشتیم نمی دونستم باید  
 چیکار کنم..

ناگهان متوجه غایب بودن علی شدم..بالحن ی کنجکا و رو به عمه گفتم:

-علی نیست عمه؟ لبخندی زد و گفت:

-نه دخترم..موند امریکا..زهرا حالش خوب نبود..موند پیشش..دخترم خیلی

درد م ی کشه..

واقعا از ته دلم احساس ناراحت ی کردم..عل ی را کاملا مثل برادرم م ی دانستم.. و وقت ی فهمیدم برادرم ناراحت است م ن هم ناراحت شدم..با لحن ی غمگی ن گفتم:

-چرا؟

آه ی کشید و گفت:

-زهرا بارداره..ولی به خاطر اینکه زیادی ضعیفه باید ت مراقب ت ویژه ای باشه..الا ن هم ت و شرایطیه که به وجود عل ی خیل ی احتیاج داره..پسرم خیل ی ناراحته! آه ی کشیدم و متفکر به میز ر و به رویم خیره شدم..نگاهم رفت سمت ستاره..آن پیرمرد که بود؟

متعجب ب برگشتم سمت عمه..در خودش فر و رفته بود..با لحن ی آرام ی صدایش کردم..  
-عمه؟ به خود آمد..

-جانم؟

متعجب ب ل ب ورچیدم و به پیرمرده اشاره کردم..  
-این کیه؟

لبخند تلخ ی زد..با آه ی عمیق تر گفت:

-شوهر ستاره!

چشمهای گرد شده ام را باز و بسته کردم..چه م ی شنیدم؟شوهر ستاره؟ نه این غیرممکن است!

-اما به چه دلیلی؟

عمه شانه ای بالا انداخت و با ناراحت ی گفت:

-نم ی دونم!

بیخیال این پرسش ها شدم..نگاهم رفت سمت ستاره که با نفرت جواب های عاشقانه

پیرمرد را می داد..آه ی

کشیدم..در یک لحظه دلم برایش سوخت..اما با یادآوری تمام تحقیرهایش اخم هایم در هم رفتند..

ناگهان موبایلم در جیبم لرزید..موبایل را از داخل جیبم در آوردم..با دیدن اسم کیان که

روی صفحه تماس خودنمایی

می کرد اخم جایش را به تعجب داد..بدون درنگ تماس را وصل کردم.

-بله؟

صدای جدی اش در موبایل پیچید ..

-کجایی؟

خنده ام گرفت..چه خودش را صاحب اختیار فرض کرده بود؟ به او چه ربطی

داشت که من کجا هستم و کجا می روم؟ هرچند از این رفتارش بدم هم نیامد..

-خونم

صدای پوزخند عصبی اش از آن طرف خط هم معلوم بود..لبخند از روی لبم

مح و نم ی شد..

-خونه ای؟ پس چرا هرچی در زدم جواب ندادی؟ سعی کردم رگه های خنده در کلامم را

پنهان کنم..

-خب حتما نشنیدم..

کلافه پوفی کشید و گفت:



-پس چرا وقتی در خونه ات رو باز کردم نبودی؟ همه جا رو گشتم ..  
دستم را با حیرت مقابل دهانم گذاشتم..تا کجا ها پیش رفته بود؟ با این حال لحنم را کنترل کردم..

-خب با اون خونه نیستم..خونه خودمونم..  
رگه های عصبی اش جایش را به رگه های تعجب داد..  
-خونه خودتون؟  
یکدفعه با صدای تقریباً بلند گفت:  
-یعنی آلات و خونه خودتونی؟ خجول وار خندیدم..  
-اوهوم..  
دوباره لحن عصبی اش بازگشت..  
-دروغ نگو..  
متعجب بگفتم:  
-چرا دروغ بگم؟ من خونه خودمونم..  
با مرموزی که در کلامش مشهود بود گفت:  
-از من چیزی رو پنهان نکن..دیدم که با ماشینی که پسر جوون رفتی..با اون دوست ت..اسمش چی بود؟ ترحم؟  
این بار نتوانستم خنده ام را کنترل کنم..ریز ریز خندیدم..  
-اولاً ترحم نه..ترنم..دوما..من با ماشینی برادر دوستم اومدم خونه خودمون..اونام رو رسوندن..  
با خونسردی گفت:

-آدرس بده..

متعجب ب گفتم:

-آدرس چی رو بدم؟ جدی تر از قبل گفت:

-می خوام ببینم واقعا خونه داداش دوست ت نیست ی و خونه خودتونی؟ میام دنبال ت..  
لبخندی روی لبم نشست..این رفتار ها و کنجکاوای هایش به مزاقم خوش آمده بود..دوست ت  
داشتم سوال ی بپرسم و به خوب ی پاس خ دهد و طفره نرود..آرام پرسیدم:

-چرا برات مهمه؟

کم ی مک ت کرد..این بار بدون آنکه خداحافظ ی کند تلف ن را قطع کرد..موبایل  
را پایین آوردم..لبخندی روی لبم

نشست..آدرس را برایش پیامک کردم..کلا آدم پیچیده ای بود..

کم ی نشستم..برایم که مسی ج فرستاد از جایم بلند شدم..عمه را بوسیدم..به روی آن ها تنها  
خداحافظ ی کوتاه کردم

و به سمت در خروج ی حرکت کردم..ناگهان با صدای بابا ایستادم ..

-میری؟

برگشتم سمتش..لبخند تلخ ی زدم..بالحن ی تمسخر آمیز گفتم:

-نمیرم..بیرونم کردی ن..شما بیرونم کردی ن..دقیقا همون روزی که براتون مهم نبود م ن  
برم امریکا..همونجا بود که

فهمیدم م ن هیچ جای ی نه در قلب و نه در خانه شما دارم..پس دیگه شما پدر م ن نیستی

ن..مگه شما م ی تونی ن پدر یک آشغال باشین؟

ستاره پوزخند زد..بالحن ی پر حرص و تمسخر آمیز گفت:

-هنوز هم لایق آشغال دون ی هست ی..

با سیل ی که عمه به گونه ستاره زد..ستاره ساک ت شد..همه جا را سکوت در بر گرفت..ستاره با چشمهای گرد شده و

به ت زده دستش را روی گونه اش گذاشت..عمه با لحن ی شمات ت بار گفت:

-اصلا نم ی شناسمت ستاره..ت و همون دختر شیر ی ن بودی؟ چطور انقدر پس ت شدی؟

ستاره بغض کرد..یکدفعه با تمام سرعت به سمت راه پله ها رفت. پیرمرد نگاه ی کل ی به اطراف انداخت و با پوزخندی

به دنبال ستاره رفت..لبخند تلخ ی زدم و با خداحافظ ی کوتاه از ویلا خارج شدم..مسیر باغ را طی م ی کردم که ناگهان

صدای زنگ موبایلم بلند شد..از باغ که خارج شدم با دیدن ماشی ن کیان تماس را قطع کردم..برایش دستی تکان دادم..

به سمت امد و کنارم توقف کرد. در ب جل و را باز کردم و نشستم..عینک دودی زده بود و نگاهش رو به ر و رام ی کاوید..لبخندی زدم و گفتم:

-دیدنی گفتم اینجایم؟

نیم نگاه ی به رویم انداخت..و دیگر هیچ ی نگفت..ماشی ن را روشن کرد و با روشن کردن ضبط ماشی ن به سکوت حاکم بر فضای ماشی ن پایان داد..

کم ی که راه رفتیم گفت:

-مگه قرار نبود هرجا میری به من اطلاع بدی..

خیل ی خونسرد گفتم:

نه!

یک تایی ابرویش را بالا انداخت و با پوزخند گفت:

نه؟ یعنی چی؟ ت و امانت ی دس ت م ن..

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

خب باشم.. فقط می تونی بعضی اوقات هوایم را داشته باشی ن.. نمی تونی ن که وکیل

وصی می باشی ن..

با پوزخند خندید..

این طور می خواهی؟ نه نمی خواستم..

سکوتم را که دید سوالش را دوباره تکرار کرد..

گفتم این طور می خواهی؟

نمی توانستم بگویم نه.. و نمی توانستم هم بگویم آره.. اما غرور بر قلبم پیروز شد و

گفتم:

آره..

انگشتانش روی فرمان مشت شدند.. دیگر تا پایان راه کلامی بام نمی سخن گفت.. و من

دوست نداشتم این را شروع یک فاصله عمیق بینما ن تفسیر کنم..

نفس عمیقی کشیدم و تا پایان راه به صدای محسن یگانه گوش دادم..

هوس کردم بازم امشب.. زیر بارون ت و خیابون..

به یاد ت اشک بریزم.. طبق معمول همیشه..

آخه وقتی بارون میاد.. ر و صورت یه عاشق مثل من..

حتی فرق اشک و بارون دیگه معلوم نمیشه..

امشب چشای من مثل ابرای بهار ه..

نخند به حال من که حالم گریه داره..

چرا گریم نمی تونه رو تو تاثیر بزاره..

آره بخند..بخند که حالم خنده داره !

\*\*\*

با ذوق به مسئله رو به رو ام نگاه کردم..خیلی خوشحال بودم چون توانسته بودم این مسئله را به خوبی حل کنم..

با صدای قار و قور شکم آه از نهادم بلند شد..باز از خاطرم رفته بود که نهار

درس ت کنم..سری از روی تاسف برای

خود تکان دادم و از پشت میز مطالعه برخاستم و از اتاق خارج شدم..به طرف آشپزخانه رفتم..به سرعت یک املت

سب زمینی درست کردم..بعد از آن که املت درست شد و میل کردم..ظرف

هایم را شستم..متفکر تکیه دادم به

کابینت..خب امروز که بیکارم و روز تعطیله چه کاری باید انجام بدهم؟ فکری به ذهنم

رسید..می توانستم به ترنم زنگ بزنم و با او به گردش بروم..موبایل را برداشتم و با شماره

ترنم تماس گرفتم..با دومی ن بوق برداشت..

-الو

-سلام ترنم خوبی؟

-سلام مرسای سارای خوبی..خیلی خوبم!

خندیدم..

-چ ی شده که انقدر کبک ت خروس م ی خونه؟ خندید و بالحن ی شاد گفت:  
-دیش ب کیارش برای خاستگاری اومده بودند خونمو ن..وقت ی رفتیم و توی اتاق حرف  
زدیم از علاقه اش به م ن

گفت..گفت از بچگیم عاشق م ن بوده و منتظر این بوده که ک ی بزرگ بشم و  
بیاد خاستگاریم..

با ذوق ناش ی از خوشحال ی بهتری ن دوستم..خواهرم..با هیجان گفتم :  
-وای خیل ی به ت تبریک م ی گم ترنم جانم..دیگه چ ی شد؟ خندید و گفت:  
-هیچ ی دیگه..د و هفته دیگه دیگه مراسم عقده..بابای کیارش عقیده داشت دوس ت نداره  
زیاد ت و عقد باشیم..تصمیم

گرفتیم عقد و عروسی ر و ت و یک روز برگزار کنیم..  
با حیرت گفتم:

-اوه..چه زود..

با لحن ی مهربان گفت:

-آره ولی برای م ن اصلا مهم نیس ت..دوس ت دارم هر چه زودتر به کیارش برسم..خ ب  
دیگه برنامه های آخر هفت ت رو کنسل ک ن و به فکر لباس باش..  
با لبخند گفتم:

-م ن انقدر بیکارم که الا ن زنگ زده بودم به خیال اینکه با ت و برم گردش..ولی عی ب  
نداره..م ی رم که لباس بخرم..با این حال معلومه تا آخر هفته سرت شلوغه..نه؟ آه ی کشید  
و گفت:

-آره بابا..شرمنده نم ی تونم باهات باشم..ا ن شالله موقع عروسی ت و جبران م ی کنم..

خندیدم و بعد از آنکه کم ی با هم شوخ ی کردیم خدا حافظ ی کردم و تماس را قطع کردم..  
موبایل را محکم کوییدم به دستم.. ترنم هم نمیتواند با م ن بیاید.. حالا برای خرید به کجا  
بروم؟

م ن که جای ی را بلد نیستم.. ناگهان یاد کیا ن افتادم.. م ی توانستم از ا و کم ک بگیرم.. ولی  
یادم افتاد گفته بود که دیگر

هیچ کار م ن ربط ی به ا و ندارد.. خ ب مشکل ی نیست فقط م ی روم ادر س چند  
فروشگاه پوشاک را از ش م ی گیرم..

درس ت است بهتری ن کار همین است.. به سرعت لباس هایم را عوض کردم و از خانه  
خارج شدم.. زنگ خان ه اش را

زدم.. کم ی بعد جلوی در ظاهر شد.. ظاهرش ات و کشیده و آماده رفت ن بود.. سلام ی  
کردم.. این بار خواستم سرم را پایین

بیندازم اما با یادآوری حرفش که گفته بود دوس ت ندارم وقت ی کسی با م ن حرف م ی زند  
سرش پایین باشد.. سرم را پایین نینداختم..

-سلام.. چیزی شده؟

کم ی مک ث کردم.. سپس گفتم:

-بله.. اومدم اینجا تا آدرس چند تا از فروشگاه های پوشاک نزدیک ر وازتون  
بگیرم..

خیل ی خونسرد گفت:

-برای چی؟

لبخندی ملی ح زدم و گفتم:

-م ی خوام لباس بخرم..

سری به معنای تایید تکان داد و از خانه اش بیرون آمد و در را بست..متعجب به او نگاه کردم که گفت:

-دارم م ی رم بیرون..بر و لباسات رو و پوش م ی برم ت به یکی از پاساژهای نزدیک..

از ته دل خوشحال شدم..اینجوری نگرانی تنهای رفتنم را نداشتم..باشه ای گفتم و به سرعت به سمت خانه

رفتم..لباس هایم را که عوض کردم از خانه خارج شدم..با همدیگر از ساختمان خارج شدیم و سوار ماشینی کیان

شدیم..هنوز سوار ماشینی نشدیم ضبط ماشینش را روشن کرد..هرچند عاشق آهنگ هایش بودم..خیلی آرام و دلنواز بود..

عشقه که دلیل اشکاته عشقه که همیشه همراهه شاید نمیدونی اما عشق مرهم تمام درداته عاشق که بشی حالت حال دل مجنونه دس ت خود آدم نیست فکر ت همه جا اونه عاشق که بشی مس ت بوی نم بارونی چشمت و که می بندیت و خاطره هاتونی

هواش میزنه به سرت ولی دور و برت چیزی جز جای خالیش نیست ت آدم دلش رو که بده مته دیوونه ها

دیگه هیچ چیزی خالیش نیست عاشق که بشی حالت حال دل مجنونه دس ت خود آدم نیست فکر ت همه جا اونه عاشق که بشی مس ت بوی نم بارونی چشمت و که می بندیت و خاطره هاتون ی...



بیس ت دقیقه بعد رسیدیم به پاساژی بزرگ.. از ماشی ن پیاده شدم.. همین که خواستم ازش  
تشر کنم و خدا حافظ ی  
کنم از ماشی ن پیاده شد.. متعجب ر و به ا و گفتم:  
-م ی خواین بیان؟  
در ب ماشی ن را بست و ماشی ن را دور زد و کنارم ایستاد.. نیش خندی زد و گفت:  
-اره.. هنوز وقت دارم تا قبل از قرارم..  
اهان ی گفتم و بیخیال دیگر هیچ ی نگفتم.. هر د و باهم وارد پاساژ شدیم.. تمام مغازه های  
داخل پاساژ را نگاه کردم.. اما هیچ کدام نظرم را جلب نکرد..  
ل ب ورچیده بودم و با ناراحتی اطراف را نگاه می کردم.. که با صدای کیان به  
سمتش برگشتم..  
-سارا.. اونور ر و ببی ن..  
کنجکا و به سمت ی که اشاره کرده بود نگاه کردم.. با دیدن لباس ی یاس ی رنگ پشت  
ویتری ن مغازه ای چشمانم از شدت  
خوشحالی برق زدند.. با دهان باز به سمت مغازه دویدم.. تنها دیدم که کیان با نیش خند  
حرکات م ن را می  
نگریست.. پشت ویتری ن ایستادم.. لباس را با دقت بیشتری کاویدم.. قسمت سر شانه  
هایش لخت بود و یقه گشادی  
داشت.. ولی قسمت بالاتنه پوشیده بود.. همچنین آستین داشت.. بلندی لباس هم تا روی  
زمین بود.. خیل ی زیبا

بود..هر چی از زیبای ی اش بگویم کم گفته ام..کیا ن هم چه خوش سلیقه بوده و نم ی دانستم..

با ذوق برگشتم سمت کیا ن و گفتم :

-میشه بیاین بریم داخل مغازه؟

کیا ن خیل ی خونسرد همانطور که دستهایش داخل جی ب شلوارش بود گفت:  
-بر و میام..

سرم را به معنای باشه تکان دادم و وارد مغازه شدم..مغازه دار مردی جوان بود..ر و بهش گفتم:

-سلام خسته نباشید..ببخشید م ی شه این لباس یاس ی رنگ پشت ویتترین ر و برام بیارین؟  
مرد جوان لبخند مهربان ی زد و البته ای گفت و از پ ت میزش بلند شد..از کنارم گذشت  
و لباس را از پشت ویتترین برایم آورد..بالحن ی گرم ر و بهم گفت:  
-مطمئنا خیل ی برازندتونه..این یک ی از بهتری ن برندهای ماست..پس کاملاً برازنده  
شماست..

تا خواستم چیزی بگویم..صدای جدی کیا ن از پشت سرم بلند شد..

-خیل ی ممنو ن آقای محترم..شما همیشه در مورد مشتری هاتو ن اظهار نظ ر م ی کنید؟  
مرد فروشنده با دیدن کیا ن اخم هایش در هم رفت..بدون آنکه جواب کیا ن را بدهد به م ن  
لبخندی زد و لباس را به سمتم گرفت..

تا خواستم لباس را بگیرم..کیا ن پیش دست ی کرد و لباس را گرفت. بعد از آن

نگاه ی خشن به روی مرد انداخت و

بازوی من را به آرامی گرفت و تا اتاق پر و هدایت کرد..متعجب بلام تا کام صحبت نکردم..سپس سرش را نزدیک صورتم آورد و درست نزدیک لاله گوشم با گرمتری نلح من ممکن گفت:

-خیلی آرام و لیرکس میری و اتاق پر و و لباس تو پر و می کنی..دوباره هم به مرده نگاه نمی کنی و گرنه مجبور می شم همینجا دفن کنم..پس آرام برو..

نفس های گرمش که به لاله گوشم برخورد می کرد پاهایم راست کردند..آب دهانم را قورت دادم و بدون هیچ حرفی به حرفش گوش سپردم و خیلی آرام بدون آنکه به مرد فروشنده نگاه ی بیندازم وارد اتاق پر و شدم..همین که وارد شدم نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم..اوه خدای من..چه قدر گرم بود..بیخیال این افکارها سرم را به

طرفی ن تکان دادم و مشغول پوشیدن لباس شدم..لباس در تنم بسیار زیبا و براندازه بود..با لبخند به خودم نگاه کردم..جلوی آینه چرخ ی زدم..عالی بود..صدای کیان بلند شد..

-سارا..

همانطور که به سرعت لباس را از تنم در می اوردم گفتم:

-الان میام!

لباس را داخل کاور گذاشتم..از اتاق پر و خارج شدم..کاور را به کیان دادم..دستش گرفت و از مغازه خارج شد..سری

به معنای تاسف تکان دادم و با تشکری زیر لب از مرد جوان از مغازه خارج شدم..همین که از مغازه خارج شدم نگاهم

قفل یک آشنا شد.. با دیدنش نفرت تمام وجودم را در بر گرفت.. ستاره بود.. همراه همان  
 پیرمرد خرفت.. او هم مرا  
 دید.. ستاره با تعجب به کیان نگاه کرد که کنارم ایستاده بود و به من می گفت این کفش را  
 بخر.. نگاه از نگاه هوس  
 آلود ستاره گرفتم و به کیان دوختم.. کفش زیبای ی بود.. با اشاره سر کفش را تایید  
 کردم.. کیان کفش سایز من را  
 انتخاب کرد و گرفت.. با اصرارهای پی پی در پی من به سرعت از پاساژ خارج  
 شدیم.. دوست نداشتم ستاره بیشتر از آن  
 جلوی دیدگانم باشد.. از آن بدتر که چشمانش به شدت کیان را می کاویدند.. سوار ماشینی  
 کیان شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم..

\*\*\*

دو هفته ای از آن جریان می گذشت.. فردا شب عروسی ترنم بود.. سر از پا  
 نمی شناختم.. همه اش در فکر این بودم که  
 چگونه خود را به آرایم تا مورد قبول ترنم واقع شود.. به شدت تاکید کرده بود  
 که بهتری لباسم را بپوشم.. می گفت  
 دوست دارم خواهرم بهتری باشد.. برای بار صدم داشتم لباس ها و کفش و  
 کیفم را چک می کردم.. می ترسیدم عیب  
 و نقصی پیدا شود.. برای خودم سری از روی تاسف تکان دادم.. چه کارها که  
 نمی کردم.. همانطور مشغول وارس می  
 خودم بودم که زنگ درب به صدا درآمد.. متفکر به سمت در رفتم.. به احتمال  
 زیاد باید کیان باشد.. شالم را از روی

چوب لباسی روی در برداشتم و سرم کردم.. بدو ن آنکه به چشمی نگاه کنم در را باز کردم.. اما با دیدن شخص رو به

رو ام شک زده سر جایم خشک شدم..! و اینجا چه می کرد؟ صداینفرت انگیزش در آمد..

-سلام سارا.. خوبی؟

پوزخندی زدم.. هنوز هم سیاست داشتم.. می دانست کجا چه بگوید و کجا چه نگوید..

اخم هایم را در هم کشیدم و با تندی گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

سرش را پایین انداخت.. لب هایش را به هم فشرد.. دستان هایش را در هم قلاب کرد.. صدایش با غمگی ن تری ن لحن ممکن بیرون آمد..

-من خواهرتم سارا.. از یک خونیم.. خواهش می کنم من رو راه بده به خونت.. جای می رو ندارم برم.. بابا بیرونم کرده..

متعجب به او نگاه کردم.. اما یکدفعه حالت چهره ام به حالت اولش بازگشت.. نمی توانستم حرف های او را باور

کنم.. شاید باز هم قصد فریب من را داشت.. پوزخندی زدم و گفتم:

-باور نمی کنم..

سرش را بلند کرد.. اشک در چشمانش حلقه زده بود.. با لحنی لرزان گفت:

-بزار یک مدت پیشت باشم زود می رم..

خندیدم.. نه این غیرممکن بود.. تا خواستم صدایم را بلند کنم.. آسانسور ایستاد.. متعجب سرم را به سمت راست مایل

کردم..با دیدن کیان که از آسانسور پیاده شد لبخند روی لبم آمد..اما لبخندم زود جایش را به پوزخند داد..نگاهم

برگشت سمت ستاره..با خشم به تپله های سبز رنگش نگاه می کردم..اما او نگاهش سوق داده شد سمت کیان و کیان متعجب به ما نگاه می کرد.. صدای جدی کیان آمد..خطاب به من گفت:

-مشکلی پیش آمده؟

نگاهم رفت سمت کیان..لبخندی زدم و با پوزخند به ستاره اشاره کردم و گفتم:

-نه مشکلی پیش نیومده..انگاری این خانوم من رو اشتباه گرفته..

ستاره حرفم را روی هوا گرفت و تند تند گفت:

-نه نه دروغ می گه من خواهرشم..حیف که لیاقت من رو نداره..نمی زاره من پیامت و خونش..

این دفعه وجود کیان را نادیده گرفتم..با صدای کیان که از من بعید بود..بالحن تندی که در من

غیرممکن بود..با فریادی که گلویم را خراش انداخت..فریاد زدم:

من یک آشغالم..اینجام آشغال دونه..می خوام بیای اینجا؟ ستاره با چشموهای گرد شده عقب عقب رفت..با بغض گفت:

-مگه من چیکارت دارم که تو اینطوری می کنی؟ مگه کم برات گذاشتم..مگه

کم بهت محبت کردم..انقدر که سینا زدت مگه من زدمت..؟

خندیدم..بلند بلند..قه قه زان..اشک ریزان..او چه می گفت؟ من را زده بود؟

او مرا کشته بود!

کیان که وضعی من را دید بالحنی تند رو به ستاره گفت:

-خانوم محترم لطفا از اینجا برید..آرامش اینجا رو به هم نزنید..  
 ستاره با پوزخند رو به من به سرعت سوار آسانسور شد و از جلوی دیگام محو شد..خنده  
 ام تبدیل به گریه  
 شد..اشک هایم تند تند بر روی گونه هایم می ریختند..قه قهه تبدیل به هق هق شد..دستم را  
 روی قلبم گذاشتم و  
 گوشه در سوخوردم..کیان با نگران ی نزدیکم شد..کیفش را کنارم گذاشت و  
 روی زان و اش نشست..با جدی ت که در کلامش مشهود بود گفت:  
 -سارا..خوبی؟  
 نفس لرزان ی کشیدم و با هق هق گفتم:  
 -نمی خوام..این زندگی رو نمی خوام..نمی توانم به گذشته برگردم..نمی توانم  
 اینطوری باشم..نمی توانم بد  
 باشم..نمی توانم تندخ و باشم..انگار یک تیکه از قلبم داره کنده می شه..  
 باز هم هق هق..آرام نمی شدم..بدنم شروع کرد به لرزیدن..داشتم ی خم می زدم..ولی از  
 درون مثل کوره آتش می  
 سوزیدم..خدایا این چه مصیبتی است دیگر..دندان هایم محکم به هم برخورد می  
 کردند..اراده نداشتم..اشک هایم پی پی بر روی گونه هایم می ریختند..  
 در را با پایش بست..می لرزیدم..نگران ی در چشمانش موج می زد..می ترسید تشنج  
 کنم..می ترسیدم..من هم از این کابوس می ترسیدم..  
 آرام نمی شدم..دندان هایم به هم  
 می خوردند..کیان راه ی به ذهنش نمی رسید..شانه هایم می لرزیدند..چه قدر

به ستاره لعنت فرستادم که اینگونه

حالم را دگرگون کرده بود.. داغ بودم.. می سوزیدم.. در جهنم زندگی دست و

پای زدم.. اراده نداشتم.. کیان با نگران ی گفت:

-سارا..

اما ک و جواب ی از سوی من؟ نا داشتم آب دهان قورت دهم.. چطور می توانستم پاسخش

را بدهم.. آرام نمی گرفتم.. می

لرزیدم.. می لرزیدم و می سوختم.. عرق از سر رویم می بارید.. ناگهان نگاه

کیان به روی چهره ام رنگ تردید

گرفت.. چهره ام در هم بود.. رن گ از رخ پریده بود.. اول به چشمهای بی فروغم.. بعد بین ی

ام.. پیشانی ام.. گونه های زرد رنگم..

توجه ی به اینها نداشتم.. می لرزیدم.. سست شده بودم.. تنها طلب آرامش داشتم.. اما ک و

آرامش؟

قلبم سوخت.. جگر آتش گرفت.. این گذشته چه ها که نمی کند بام ن.. تا خواستم زبان باز

کنم برای جیغ

کشید ن.. برای خالی کردن درد هایم.. برای شکستن بغض هایم..

نفس عمیق ی کشیدم و آرام

پلک هایم را باز کردم.. نبود.. رفته بود..

رفته.. بود!

\*\*\*

بار دیگر چرخ ی به روی آینه زدم.. مانند پرنسس ها شده بودم در آن لباس یاس ی

رنگ.. آرایشگر موهایم را به طرز



زیبای ی حال ت داده بود و به صورت باز ریخته بود دورم..موهای خودم فر درشت داش  
ت..احتیاج ی به درشت شدن  
نداشت ن..تاج ظریف و نقره ای زیبای ی روی موهایم گذاشته بودم..آرایشی ملیح کرده  
بودم..برای اولی ن بار در  
عمرم..آرایش کرده بودم..دوست نداشتم زیبای ی خدادای که خداوند در چهره ام نقاش ی  
کرده بود را به نمایش  
بگذارم..اما این بار به خاطر ترنم حاضر بودم همه کاری بکنم..به روی خودم  
لبخندی زدم که چال هایم بر روی گونه  
هایم نمایان شد..ناگهان دختر کوچکی کنار پایم ایستاد و با لبخند گفت:  
-عه..خاله..اون چاله ها چی ن رو و لپت؟  
با خنده روی د و زان و نشستم..طوری که لباسم خراب نشود..دستی به گونه نرم و ظریف  
دختر کوچول و زدم و با لبخند گفتم:  
-سلام خانوم ی..این چاله ها رو خدا بهم داده..  
لب های سرخش را غنچه کرد و همانطور که دست به روی لپش می کشید..با ناراحت ی  
کودکانه گفت:  
-چرا خدا به من از این گودال ها نداده؟  
خندیدم..ب ی قید..بلند..طوری که با اخطار آرایشگر سکوت کردم..  
-وای دختر خانوم..شما چه قدر شیرین ی..گودال؟ باز خندیدم اما این بار ریز  
ریز..خانومانه..متی ن..  
هم خواستم برایش توضیح دهم که این گودال ها چیس ت..مادرش صدایش کرد..

-حنانه..بیامی خوایم بریم..

با لبخند سرجایم ایستادم..دختر کوچک با لبخند گفت خاله گوش ت رو بیار نزدیکم..  
متعجب و متفکر سرم را نزدیکش بردم که یکدفعه روی لپم را بوسید..با چشمهای گرد شده  
و خنده دستم را روی لپم گذاشتم و گفتم:

-بوسم کردی؟

دخترک خندید..با ذوق گفت:

-نه ت و رو بوس نکردم..گودالات و بوس کردم..

و با تمام سرعت به سمت مادرش رفت..دست به بغل زدم و با خنده به رفتنش کردم..عجی  
بمن را یاد دریا کوچولوی

خودم می انداخت..آهی کشیدم و دوباره به خودم در آینه نگریستم..یک ساعت بعد کار

ترنم هم تمام شد.. با بیرون

آمدنش دستانم را روی دهانم گذاشتم و با ناباوری خندیدم و گفتم:

-ترنم!فرشته شدی!

خندید..ملیح و خانومانه..انگاری آرایشگر به او گفته بود نخندد تا آرایشش خراب نشود..با

آن لباس سفید نازش که مانند فرشته ها کرده بودش چرخید و گفت:

-واقعا قشنگ شدم؟

دستانم را از روی دهانم برداشتم و به سرعت به سمتش رفتم..محکم در آغوشش گرفتم..تا

خواستم محکم

بیوسمش..با اخم ترسناک آرایشگر مواجه شدم..

تک خنده ای کردم و ازش جدا شدم..با بغض لبخند زدم..

-خیلی برات خوشحالم خواهری..برات آرزوی خوشبختی و بهترین ها رو دارم..  
ترنم هم چشمهایش اشک دار شده بود..با بغض گفت:  
-من هم عزیزم..

یکدفعه آرایشگر با عصبانیت گفت:

-لوازم آرایش ت ضد آبه..ولی اگه به خدا یک قطره اشک از اون چشمه اباره  
خفت ت می کنم..

همه آنهای ی که در آرایشگاه بودند زدند زیر خنده..ترنم با بدخلق ی زیر لب گفت:  
-کی به این مجوز داده؟ اخلاق سگیش من رو کشته..حالا رفتار سگیش رو  
بزاریم کنار لامصب عجب حرفه ایه..آرایشش محشره!  
خندیدم و دیوونه اینثار دوس ت دیوانه ام کردم..!

\*\*\*

با صدای آرایشگر که گویا می گفت داماد آمده است من و ترنم با هیجان به  
یکدیگر نگاه کردیم..ترنم با اضطراب لبش را جوید و گفت:  
-سارا..خیلی استرس دارم!

خندیدم و بار دیگر در آغوشم فشردمش..در گوشش نجوا کردم:

-خواهر گلم..استرس نداشته باش..عزیز دلم..هم من و هم خدا هوات و  
داریم..به چیزهای خوب فکر کن!

با لبخند سری به معنای باشه تکان داد و بعد از پوشیدن شل سفید رنگش و برداشتن  
دسته گل زیبایش به سمت در

خروجی رفت..من هم مانت و سفیدم را بر تن کردم و شال شیری رنگم را  
هم سرم کردم..موهایم را به زیر

فرستادم..ترنم پشت در ب نفس عمیق ی کشید و با اشاره فیلمبردار همراه هم از آرایشگاه خارج شدیم..به داماد که رسیدیم سرم را زیر انداختم و سلام ی کردم و زودتر از آنها بیرون رفتم..آخر باید از آن ها فیلم گرفته م ی شد..کناری ایستادم و تا حد امکان سرم را پایین انداختم و منتظر ترنم شدم که از آرایشگاه خارج شوند..دوست نداشتم کسی صورت آرایش کرده ام را ببیند..نگاه خیره کسی را روی خودم حس کردم..زیر چشم ی که نگاه کردم..با دیدن طاها که روبه رو ام ایستاده بود و کت و شلوار مشکی و کروات مشکی و پیراهن شیری داشت تعجب کردم..البته جای تعجب هم نداشت..برادر عروس بود دیگر..ترنم و کیارش از آرایشگاه خارج شدند و سوار سفید کیارش شدند..ناگهان با دیدن فیلم بردار و یک زن و یک زن دیگر صندلی عقب ماشینی دهانم از شدت تعجب باز ماند..قرار بود من بروم..آن ها دیگر که بودند؟ ترنم بیچاره که انقدر سرش را پایین بود متوجه حضور نداشتن من نشده بود..آه ی کشیدم و با تفکر به کفش هایم خیره شدم..حالا باید با کی می رفتم..با صدای کسی که صدایم کرد سرم را بلند کردم..

—سارا خانوم!

طاها بود..کنار پرشیایش ایستاده بود..با لبخند مردانه ای گفت:

-فکر کنم جا موندی ن..بهتره بیاین با ماشی ن م ن بریم..م ی رسونمتون!

سری تکان دادم و متفکر به افق خیره شدم..خ ب الا ن چاره اینداشتم..کسی هم نمانده بود

که با ا و بروم..پس عقل

حکم م ی کرد با طاها بروم..با اینکه تردید داشتم ولی لبخندی زدم و ممنون ی گفتم..

به سمت ماشینش قدم برداشتم..در عق ب را باز کردم..صدایم زد..آرام..متی ن!

-ساراخانوم..بفرمایید جل و بنشینید..

با اینکه عق ب راحت تر بودم ولی ب ی ادب ی بود جل و نم ی نشستم..بنده خدا راننده م ن

که نبود برای خودم کلاس م ی گذاشتم..

باشه ای گفتم و در عق ب را بستم..لبخندی زد و منتظر ماند تا م ن سوار ماشی ن شوم..تا

خواستم در جل و را باز

کنم..صدای بوق ماشین ی از عق ب بلند شد..عجی ب آشنا بود..م ن و طاها متعجب ب رویما ن

را برگرداندیم..با دید ن ماشین

کیا ن جا خوردم..دستم روی دستگیره ماشی ن خشک شد..برایم چراغ

زد..طاها متعجب ب برگشت سمت و گفت:

-م ی شناسیدشون؟ از روی حواسپرت ی گفتم:

-هان؟

طاها عصب ی شد..انگاری فکر کرد نم ی شناسم..به سمت ماشی ن کیا ن رفت و گفت:

-آقا لطفا مزاحم نش و..

کیان با تاسف سری تکان داد و از ماشینی پیاده شد.. بدو توجه به طاهای و خشمش روی او به م  
ن گفت:

-سارا.. بیا بشی ن!

طاهای متعجب به م ن نگاه کرد.. با شک خطاب به م ن گفت:

-م ی شناسیدشون؟

به خودم آمدم.. هنوز از حضور کیان شوکه بودم..! و اینجا چه می کرد؟ -بله.. می شناسمشو  
ن آقای پاکدامن..

دستگیره درب ماشینی را رها کردم و به سمت ماشینی که حرکت کردم.. به چشمای  
متعجب طاهای هم توجهی نکردم..

به کیان که رسیدم خیلی خونسرد گفت:

-بشی ن.. می رسونم ت..

و بدو هیچ حرفی سوار ماشین شد.. لب ورچیدم.. حال به طاهای چه می گفتم؟  
رویم را برگرداندم سمت طاهای.. با لبخندی خانومانه و متی ن گفتم:

-بخشید آقای پاکدامن.. من با ایشان میروم.. خدانگهدار تو ن!

و بدو آنکه جوابی از سوی طاهای بشنوم سوار ماشینی شدم.. طاهای هم متفکر و بی هیچ  
حرفی به سمت ماشینش رفت و سوار شد.. و با تک بوقی حرکت کرد..

بعد از آن هم کیان ماشینی را روشن کرد و حرکت کرد.. اما نمی دانستم مقصودش  
کجا بود..

نفس عمیقی کشیدم و با تعجب نگاهم را از روی و سوق دادم سمت نیم رخ کیان و  
گفتم:

- شما اینجا چیکار می کردید؟ نیش خندی روی لب کیا نشست..

- علیک سلام.. ممنون.. ممنم خوبم..

پوفی کشیدم و بالحنی معترض گفتم:

- سلام.. بخوبیادم رفت.. مگه شما حواسی برای من میزارید.. انقدر از دیدنتون شوکه شدم که زبونم بند اومد..

حرفم را نشانه گرفت.. با زیرکی گفت:

- چرا باید زبونت بند بیاد؟ مگه داشتی کار خلاف یا اشتباهی می کردی؟ از روی حرص چشمانم را بستم و گفتم:

- خیر.. از دیدنتون شوکه شدم.. آخه شما از کجا می دونستی من این آرایشگام؟ یا اصلا از کجا می دونستی من اینجا..

ابروی بالا انداخت و با پوزخند محوی گوشه لبش نیم نگاه می به من انداخت و باز به رو به رو نگریست.. آرام گفت:

- کیارش یکی از دوستان منه.. امشبم برای عروسیش دعوت بودم.. آماده شده بودم و داشتم به سمت تالار می رفتم

که وسط راه بهم زنگ زد و گفت یکی از دوستان خانومش جا مونده.. تا آرایشگاه فاصله اینداشتم.. به همین دلیل

سریع رسیدم.. منتها نمی دونستم اون دوست تویی!

ناگهان از دهانم پرید:

- خوب شد من بودم!

نیش خندی زد.. محکم لبم را گزیدم.. چه گفته بودم؟

چیزی نگفت..سوتی ام را به رویم نیاورد.. و چه قدر ممنونش بودم..خوشحال  
 شده بودم که کیان هم هست..اینجوری  
 هم تنها نبودم و هم دوستی در کنارم داشتم..با صدای آهنگی که در فضا پخش شد  
 چشمانم را بستم و تا رسیدن به باغ تالار حرفی بینمان زده نشد..  
 کنار هرکی میشینم تو رو میبینم  
 به کجای آسمون تو و پرکشیدی من که رو زمینم تو و چه رنگی رو دلم زد که هرجا  
 میرم

یه گوشه کز میکنم زل میزنم رو در و دیوار عکست و میبینم بعد از تو  
 هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت هوس برد  
 تو رو و آخرم من و از پا در آورد  
 بعد از تو

هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت هوس برد  
 تو رو و آخرم من و از پا در آورد بعد تو و این دلم نشد دیگه مثل قبلنا رفتن تو و خیلی  
 ساده کرده عوض منو آخه مگه این دلم من این حرفا حالیشه بعد تو و دیگه نتونس تو با این  
 دلم قاطی شه بعد از تو

هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت هوس برد  
 تو رو و آخرم من و از پا در آورد بعد از تو  
 هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت هوس برد  
 تو رو و آخرم من و از پا در آورد..

\*\*\*

با استرس به اطراف نگریم..حال میان این همه مرد چگونه رویم می شود



شال از روی سرم بردارم؟

کیا ن کنارم ایستاد.. ماشی ن را پارک کرده بود.. دستانش را در جی ب شلوار جی ن مشک ی اش کرده بود و همانطور که نگاهش اطراف را م ی کاوید خطاب به م ن گفت:  
- چیزی شده؟

سری به معنای منف ی تکان دادم و سرم را به سمت پایین مایل کردم.. ناگهان دیدم با زویش را جل و آورد.. متعجب ب سرم را بلند کردم که گفت:  
- نم ی دونم حتما تا حالا مهمونی زیاد نیومدی.. شایدم اصلا نیومدی ولی باید بدون ی وقت ی یک مرد همراهته یعنی  
همراه امشبتنه و باید رسم و رسومات ر و اجرا کن ی..

با حرص زیر لب زمزمه کردم:

- با اینکه قانع نشدم ولی باشه!

فکر کنم شنید.. تنها پوزخندش بود که روی لبش نمایا ن شد.. بیخیال سری تکان دادم هنوز کامل وارد نشده بودیم که زن ی نزدیکما ن شد.. دستش را به سمتم گرفت.. نکند برای گدای ی آمده است؟ اینجا که این همه تدارکات هست.. چرا اینگونه طلبکارانه دستش را دراز کرده؟ چرا حرف نم ی زند.. همانطور گیج

نگاهش م ی کردم که کیا ن با نیش خند دم گوشم گفت:

- انقدر مثل این چیا بهش نگاه نک ن.. لباسات ر و بهش بده..

از روی حرص چشمانم را بستم.. چرا م ن انقدر کوتاه فکر هستم؟ سری از روی تاسف برای خودم تکان دادم.. نمی

دانستم کار درست ی بود یا نه..لباسم کاملا پوشیده بود و آستی ن دار بود..تنها یقه گشادی  
 داشت..مانت و ام را در  
 اوردم..دلم نم ی آمد شالم را در بیاورم..حت ی جلوی کیا ن هم بدو ن شال نبودم..اما در یک  
 تصمیم ناگهانی عزمم را  
 جزم کردم و با جدی ت گفتم:  
 -همین کافیه..میتونی ن بری ن!  
 زن چشم ی گفت و رفت..نگاهم رفت سمت لبخند ملی ح و رضای ت بخش کیا  
 ن..ناخود آگاه دلم آرام شد..خوشحال شدم  
 که لبخند رضای ت روی ل ب های کیا ن نشسته بود..پس این کارم بد هم نبود..تماما یقه ام را  
 پوشاندم..تنها تکه ای از  
 موهای فرم بیرون ریخته بود.. لبخند رضای ت بخش ی هر د و وارد باغ شدیم..  
 پشت میزی که بسیار نزدیک به عروس و داماد بود نشسته بودیم که به در خواست عروس  
 رزر و شده بود..  
 با لبخند به عروس و داماد نگاه م ی کردم که عاشقانه همدیگر را م ی نگریست ن..با صدای  
 کیا ن کنار گوشم به خود آمدم..  
 -حوصلت سر نرفته؟  
 با لبخندی ملی ح همانطور که نگاهم به روی عروس و داماد بود گفتم:  
 -مگه م ی ش ه آدم خوشبخت ی د و نفر ر و ببینه و حوصلش س ر بره؟دلم م ی خوا  
 تا ابد بنشینم و به اونا نگاه کنم..

ب ی توجه به ا و از جایم بلند شدم که ا و هم برخاست..متعجب ب نگاهش کردم که دستانش را در جی ب شلوارش فرو برد و گفت:

-مگه نمی خواهی به عروس و داماد تبریک بگی؟خ ب منم می خواهی تبریک بگم..

با چشموهای گرد شده نگاهش کردم..ا و از کجا فهمیده بود؟ بسم الله!

به نظرم چ ن بود..سری از روی تاسف برای خودم تکان دادم و همراه کیان به طرف جایگاه عروس و داماد حرکت

کردیم..به آنها که رسیدیم ترنم را لبخند و ذوق از جایش برخاست..به سرعت همدیگر را در آغوش گرفتیم..محکم به

خود فشردم..گونه اش را محکم بوسیدم..متقابلا این بوسه را پاس داد..

با صدای کیارش به خودمان آمدم..

-سارا خانوم..لطفا از خانوم چیزی هم بمونه..یه وقت امشب کم نیاد..

گونه های ترنم رنگ گرفتند..چشم غره ای ب ه روی کیارش رفت و که با خنده

حرفش را خورد و سرش را خاراند..با

این حرکت کیارش زدیم زیر خنده..کیان با پوزخند گفت:

-کارت ساختن کیارش..هنوز نرفته شدی زن ذلیل!برو برو که ایشا الله موفق

می شی!

کیارش آهی سوزناک کشید که با چشم غره ترنم دهنش را بست..من و کیان هر دو با

لبخند به آنها تبریک گفتیم و

من هدیه کوچکی که برای ترنم آماده کرده بودم را به ا و دادم..ترنم با ذوق کادو را

گرفت..جعبه را گشود..با دیدن

ساعت ظریف طلای سفید دستش را روی دهانش گذاشت و با بغض گفت:  
 -خیلی نازه سارا..درس ت مثل خودت..دست ت درد نکنه خواهری..ایشالله ت وعروس  
 ی خودت جبران کنم!  
 خندیدم..متی ن..خانوم وار و قابل ی نداشت ی زیر لب زمزمه کردم!  
 کیان هم یک دستش را در جیبش گذاشت و با دست دیگرش جعبه کادو پیچی را به  
 سمت کیارش گرفت. کیارش  
 کیان را مردانه در آغوش گرفت و چند ضربه ای به پشتش زد..سپش کادو را  
 باز کرد..با دیدن ساعت ی نقره ای لبخندی زد و گفت:  
 -خیلی ممنون داداش! زحمات کشیدی!  
 کیان هر دو دستش را داخل جیبش فرو برد و با نیش خندی ملیح گوشه لبش خواهم  
 ی کنم ی گفت!  
 هر دو به سمت میز خودمان حرکت کردیم..وقت ی نشستیم با دیدن شیرینی های شکلات  
 ی با ذوق یک دانه  
 برداشتم..وقت ی خوردم..دلم نیامد از باقی آنها بگذرم..جز من و کیان هم کسی پشت میز  
 ما نبود..کیان هم فکر نمی  
 کنم بخورد..با تمام قدرت و سرعت طوری که ه کیان متوجه نشود شیرینی ها  
 را یکی پس از دیگری در دهان  
 گذاشتم..چشمانم را بستم و با لبخند ملیح ی در دل به به گفتم!  
 با لبخند در دل به خود دیوانه اینثار کردم..همین که کنار کشیدم با نگاه متعجب کیان مواجه  
 شدم..دهانم باز

ماند.. و از کی بود که اینگونه خوردن وحشیانه مرا می نگرست؟ هیچ ی نگفتم.. نمی توانستم هم بگویم.. با خونسردی ب صندلی ام تکیه کردم و ب ی هیچ حرف ی به رقصنده های نگاه

کردم که در عالم خودشان دنیای ی داشتند و به پوزخند کیا ن که قصد حرص دادن م ن را داشت توجه ی نکردم!

یک ساعت ی گذشت.. هنوز هم رقصنده ها وسط مجلس بودند و می رقصیدند.. خسته شده بودم.. دوست داشتم هر چه

زودتر به خانه بروم و بخوابم.. با صدای کسی به خود آمدم.. متعجب ب به فردر و به ر و ام نگاه کردم..

طاها بود!

لبخندی زد و دستش را به سمتم دراز کرد.. با لحن ی جذاب خطاب به م ن گفت:

-افتخار می دین؟

با خود گفتم.. افتخار چی رو بهش بدم؟ وقتی دید گنگ نگاهش می کنم لبخندی زد و گفت:

-افتخار می دی ن همراه رقصم باشین؟

در دل اهان ی گفتم.. ناگهان به خود آمدم.. همراه رقص ا و باشم؟ تا خواستم چیزی بگویم

که صدای کیا ن از کنارم بلند

شد.. پوزخندی روی لبش بود و دست به بغل زده بود و نگاه جدی اش را به

طاها دوخته بود.. با لحن ی جدی تر از چهره مصممش گفت:

-نه افتخار نمی دن.. قولش رو به م ن داده!

طاها یک تای ابرویش را بالا انداخت..متعجب ب به م ن نگاه کرد..م ن هم متعجب ب به کیا ن نگاه کردم..نگاه جدی اش را از

طاها به سمت م ن سوق داد..تا نگاهش را دیدم دهانم بسته شد..طاق ت خشم کیا ن را نداشتم..برگشتم سمت طاها و با لبخندی خانومانه گفتم:  
-بله..همینطوره!

طاها خیل ی خشک اهان ی گفت و دستش را عق ب کشید..ب ی هیچ حرف ی با اخم های در هم کشیده از میز ما دور شد..با

بلند شدن کیا ن نگاهم رفت سمتش..دستش را به سمتم دراز کرده بود..وقتی دید گنگ نگاهش م ی کنم نیش خند مرموزی زد و گفت:

-افتخار میدی؟

در دل خندیدم..سری تکان

ت و خیس شده موها ت قشنگه حرفات میخندی آروم ت و این و میدون ی چقد واسه م ن عزیزی خانوم

عشق ت که باشه دنیام آرومه میشه بمون ی با این دیوونه عشق ت که باشه دنیام آرومه میشه بمون ی با این دیوونه باش تا آخرشتا بشه غریبه و آشنا باورش که تل خ نمیشه همیشه داستانا تهش واسه قلبم یه بهونه باش واسه تپش

میکردن به ما هربار حسودی دشمنان ولی ما دس ت بردار نبودیم پزمون این بود که همیشه باهمیم با اینکه اهل ادا اطوار نبودیم ت و مثله دن اکسیری به م ن انرژی میدی

جمعه شبا کل ه شهر تا صبح ش همه دور من و ت و مته پروانه میشن دور شمع آره اینا داستانه مائه همه حس خاص ماله مائه

ت و تک ی پادشاه منم دنیا ماله منه وقت ی آس ماله شاه ه ت و شکله پری ها خوشرنگ و  
زیبا آرومه دنیات م ن عاشق دریام عاشق بارو ن عاشق چشما ت  
عشق ت که باشه دنیام آرومه میشه بمون ی با این دیوونه عشق ت که باشه دنیام آرومه  
میشه بمون ی با این دیوونه عشق ت که باشه دنیام آرومه!  
مس خ چشمه‌هایش شده بودم..می خ چشمه‌هایم بود..حت ی پلکش ذره ای به آن طرف ها نم  
ی لرزید..درس ت به تیله های آب ی رنگم م ی نگریست..چشمانش عجب ب..  
برق داشت!

ت و شکله پری ها خوشرنگ و زیبا آرومه دنیات م ن عاشق دریام عاشق بارو ن عاشق چشما  
ت  
عشق ت که باشه دنیام آرومه میشه بمون ی با این دیوونه عشق ت که باشه دنیام آرومه  
میشه بمون ی با این دیوونه عشق ت که باشه دنیام آرومه!  
\*\*\*

از شدت خستگی زیاد سرم را به صندلی ماشینی که تکیه دادم و چشمه‌هایم را  
بستم..کیان ماشینش را به حرکت در  
آورد...ماشینی به نرمی حرکت کرد..هوار و به سردی بود..فضای ماشین گرمای خودش را  
حفظ کرده بود..صدای آهنگ  
از دستگاه ضبط پخش شد..آهنگ نرمی بود..ملایم..زیبا..و احساسی..و مرا وارد خلعه عمیق  
خواب می کرد..لبخندی محوی روی لبم نشست و به خواب رفتم!  
از خواب بلند شدم..گیج و گنگ با چشمه‌هایی که باز به اطراف نگاه کردم..کیان با  
پوزخند در ب ماشین سمتم را باز کرده بود و خم شده بود طرفم..با پوزخند گفت:  
-نمی‌خواهی پیاده شی؟

چشمهایم را محکم به هم فشردم..گونه هایم رنگ گرفتند..به سرعت کیفم را از روی پایم برداشتم و از ماشی ن پیاده شدم..سر جایش ایستادم..حتی یادم رفت در را ببندم..خودش در را بست..آنقدر غرق خواب بودم که اصلاً نفهمیدم مسیر پارکینگ تا خانه را چگونه طی کردم..بدون توجه به کیان و خداحافظی از آن کلید را روی در انداختم و باز کردم..سپس در ب را با پایم بستم..با خستگی کیفم را روی مبل پرت کردم و کلیدم را هم روی اپن انداختم..تلو تل و خوران به سمت اتاق رفتم..مس ت خواب بودم..همین که به اتاق رسیدم خودم را روی تخت انداختم..چشمهایم را بستم و کم کم خواب مهمان چشم هایم شد..

\*\*\*

به سرعت لقمه ای در دهانم گذاشتم و مقنعه ام را سرم کردم..چای شیرین کرده ام را هم یک ضرب سر کشیدم..لپم باد کرده بود..تند تند محتویات داخل دهانم را جوییدم و قورت دادم..جلوی آینه ایستادم..به خودم نگریستم..همه چی خوب بود..فقط امروز دیر از خواب برخاسته بودم و مجبور بودم با عجله کارهایم را انجام دهم..صدای باز شدن در ب خانه کیان آمد..چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم..زیر لب بسم الله ی گفتم و از جلوی آینه به سمت در رفتم..کلید را از روی اپن برداشتم و در را باز کردم..کیان منتظر نمانده بود..رفته بود پایین..به سرعت در را بستم و



قفل کردم..خواستم با آسانسور بروم اما وقت زیادی نداشتم..م ی خواستم به سمت پله ها بروم که با یادآوری اینکه

م ن در طبقه قرار داشتم آه از نهادم بلند شد..ر و به روی آسانسور قرار گرفتم..منتظر ماندم تا آسانسور پایین

برود..به شماره آسانسور نگاه کردم..طبقه پارکینگ توقف کرد..انگاری کیان خارج شده بود..تا وقت ی آسانسور رسید

و سوار شدم و خارج شدم مردم و زنده شدم..به ماشی ن کیان که رسیدم..خجالت زده سرم را پایین انداختم..به آرام ی

درب جل و را باز کردم و سوار شدم..هیچ ی نگفتم..هیچ ی نگفت..فقط اخم هایش در هم بود..ا و هیچ از منتظر ماندن

خوشش نمی آمد..فراموش کرده بودم..تا جای ی که می شد سرم را پایین انداختم..ب ی هیچ حرف ی دس ت چپش را روی

فرمون گذاشت و آرنج دس ت چپش را به شیشه تکیه داد..هوا خنک بود..به گونه ای که آدم احساس سردی نمی

کرد..ب ی ادب ی بود اگر سلام نمی کردم..زیر لب سلام ی آرام گفتم..مطمئن نبودم شنیده باشد..بیخیال..م ن که سلامم را داده بودم..

ماشی ن را روشن کرد..از پارکینگ خارج شد..و تا رسیدن به مطب هیچ حرف ی بی ن هیچ کدامان رد و بدل نشد..

\*\*\*

-بفرمایید خانوم نوبت شماست!

آخری ن بیمار هم وارد اتاق شد..از شدت خستگی کش و غوصی به بدنم دادم..از بس پشت این میز نشسته بودم تمام عضلاتم درد گرفته بودند..فرصت را غنیمت شمردم..کتاب هایم را از داخل کیفم در آوردم و باز کردم و شروع کردم به درس خواندن..وقت ی بیمار خارج شد با لبخند وسائلم را جمع کردم..کیفم را سرشانه ام انداختم..تا خواستم به سمت اتاق کیان بروم صدای تق تق ی به گوشم خورد..سرم سوت کشید..از شدت درد چشمهایم را بستم..چرا این کابوس تق تق ها تمام نمی شد؟ برگشتم سمت کسی که تق تق مانند نزدیکم می شد..با دیدن دختر جوانی متعجب شدم..خیال کردم ستاره است..چرا که تنها اورت تق تق ی در جهان می دانستم..سعی کردم به خود و اعصابم مسلط باشم..با لبخند ملیح ی سلام کردم..دختر هم با دیدن لبخند من لبخندی زد و گفت: -آقای دکتر هستن؟ با لبخند بله ای گفتم..تا خواست به سمت اتاق کیان حرکت کند گفتم: -ولی وقت تموم شده..دیر اومدین..تازه شما نوبت هم نگرفته بودی ن..ا ن شالله نوبت که گرفتی ن تشریف بیاری ن.. دختر یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت: -من با خود کیان کار دارم..

شوکه به ا و نگاه کردم..پس ا و بیمار نبود.. و برای درمان اینجا نیامده بود..مقصودش چیز دیگری بود..لبخندی متعجب روی لبم نشست..به مبل ها اشاره کردم و گفتم:

-لطفا بشینی تا برم به آقای دکتر بگم میتونی وارد بشی یا نه!

دختر پوفی کشید و به سمت مبل ها رفت و با ناز نشست و پایش را روی آن پایش انداخت..

ل ب ورچیدم..این دیگر که بود؟به قیافه اش نگاه کردم..خیلی ناز بود..لب های صورتی..چشمهای مشکی..پوست سفید..دماغ عروسکی..!

و موهای بلوند طلای رنگی که به طرز زیبایی از شالش بیرون ریخته بودند..

بیخیال کاویدنش شدم و به سمت اتاق کیان حرکت کردم..تقه ای به در زدم..اجازه که داد وارد شدم..

مشغول جمع کردن کیفش بود..بدو ن آنکه نگاه ی به سمتم بیاندازد..منتظر گفت:

-چیزی شده؟ متفکر گفتم:

-یه خانومی اومده اینجا..فکر کنم با شما کار داره..

کیان با پوزخند کیفش را بست و گفت:

-خب مگه نگفتی مطب تعطیله؟

-گفتم ولی گفتن کار خصوص ی دارن..

ب ی تفاوت پوفی کشید و باشه ای گفت..همراه هم از اتاق خارج شدیم..همین که کیان دختر را دید شوکه شد..ولی یکدفعه اخمهایش را در هم کشید..دختر با لبخند بلند شد و به سمت کیان آمد..تا خواست چیزی بگوید کیان به سرعت به سمت آسانسور حرکت کرد و خطاب به من گفت:

-سارا..زود بیا منتظرم!

دلم برای دختر سوخت..با چهره ای ت و دل برو بغض کرده بود..ل ب ورچیدم و  
کیفم را از روی میزم برداشتم..پشت سر

کیان حرکت کردم..سوار آسانسور شدیم..تا در ب آسانسور خواست بسته شود دختر  
خودش را به داخل پرت

کرد..کیان عصبی چشمهایش را بست و به عادت همیشگی اش سرش را به  
دیواره آسانسور تکیه داد..تنها مظلوم گوشه ای ایستاده بودم..

-کیان..تو چت شده؟ من این همه راه رو به خاطرت و از کانادا اومدم..نفست اومده..می  
فهمی؟

تنها صدای پوزخند محکم کیان بود که در فضا پخش شد..فکر کنم دختر اسمش نفس  
بود..بغض کرده بود..مانند بچه ها اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

-کیان..خواهش می کنم اینطور نک..دلم طاق ت نداره..

به شماره آسانسور نگاه کردم..رسیدیم..در ب آسانسور باز شد..نفس با دیدن من با پوزخند  
خطاب به کیان گفت:

-نکنه باز یک سوگلی دیگه داری؟ بعله دیگه...هر ماه یک ی..کارت همینه..اینم  
مثل اونای دیگه یک مشت ت..هر..

با سیلی که کیان روی صورت نفس خواباند دهانم از شدت شوک باز ماند..نتوانستم هیچ  
واکنشی نشان دهم..کیان با پوزخند همانطور که از آسانسور خارج می شد گفت:

-هیچ وقت القاب خودت رو به دیگران نسبت نده..و رفت..!

نایستادم تا به چهره شو که نفس که دستش را جای سیلی کیان گذاشته بود نگاه کنم.. بلکه به سرعت از آسانسور خارج شدم و پشت سر کیان حرکت کردم.. این جریان و اتفاق به هیچ عنوان برایم قابل هضم نبود.. یعنی کیان قبلاً عاشق نفس بوده است؟ آه نمی دانم!

\*\*\*

مشغول تست زدن بودم.. یک هفته ای از ماجرای نفس گذشته بود.. کیان چند روز اول اعصابش بسیار خورد بود.. ولی به مرور زمان به حالت اول خود بازگشت.. خونسر و بی تفاوت! کم ی از قهوه ام را مزه مزه کردم.. بدجوری در این مبحث گیر کرده بودم.. لیوان را پایین آوردم.. این مبحث سخت را اصلاً به خاطر نمی آوردمش.. با عجز به ساعت اتاق نگاه کردم.. ساعت تیک تاک واری می کوید.. ساعت از دوازده شب گذشته بود.. پوفی کشیدم.. رویم نمی شد بروم و از کیان بپرسم.. از سر ناچاری پوفی کشیدم و کتابم را بستم.. بهتر بود فردا در مطب سوالم را مطرح کنم.. از پشت میز مطالعه برخاستم.. کفش و غوصی به بدنم دادم.. خمیازه ای کشیدم.. خیلی خوابم می آمد.. روی تخت خزیدم و پتو را روی خودم کشیدم.. ساعت کوکی کنار تخت را برای ساعت شش تنظیم کردم.. همین که پلک هایم را بستم.. صدای زنگ خانه به صدا درآمد.. متعجب چشمانم را گشودم.. یعنی چه کسی می تواند باشد؟ با یادآوری آن شب و آمدن دزد ها ترس در دلم رخنه کرد.. با اضطراب سر

جایم نشستم..شاید هم کیا ن باشد..خدا را  
 چه می دانم..پت و را کنار زدم و از تخت پایین امدم..به آرامی از اتاق خارج شدم..بار دیگر  
 زنگ فشرده شد..به پشت  
 در رسیدم..شالم را سرم کردم..به چشمی نگاه کردم..کسی جلوی در  
 نبود..ترسم صد برابر شد..با استرس لبم را می  
 جویدم..نمی دانستم چیکار کنم..دستش را از روی زنگ بر نمی داشت..باز  
 هم به چشمی نگاه کردم..کسی نبود..با صدای لرزان می گفتم:  
 -کیه؟  
 کسی پاس نخ نداد..چشمانم را بستم..با صدای قاطع تری که سعی داشتم لرزش صدایم را  
 مخفی کنم گفتم:  
 -کیه؟  
 ناگهان صدای لرزان و نحیفی از پشت در آمد..صدای زنی بود..انگاری  
 می لرزید..حتما به خاطر سردی هوا  
 بوده..به سرعت دستگیره را پایین کشیدم و درب را باز کردم..با دیدن ستاره  
 بی جان پشت در شوکه یک قدم به  
 عقب برداشتم..ستاره با حالی زار و لباس های نامرتب به دیوار کنار زنگ تکیه کرده  
 بود و چشمهایش را از روی درد  
 بسته بود..ناگهان نگران می در دلم رخنه کرد..با تعجب و شوک گفتم:  
 -تو اینجا چیکار می کنی؟

پلک هایش را به سختی گشود.. نیم نگاه ی به رویم انداخت.. ناگهان خودش را روی زمین انداخت.. دس ت هایش قفل  
م چ پاهایم شدند.. خم شده بود.. اشک م ی ریخت.. هق هق م ی کرد.. التماس م ی کردم ی خواست ببخشمش.. م ی  
خواست پناهش دهم.. م ی خواست کسی را که هنوز تق تق ی هایش بلای جانم است را یاری دهم..  
نم ی دانم چرا دل مهربانم آرام گرفت.. کاش این دل مهربان را نداشتم.. چشمهایم را بستم..  
و حتما پشیمان شده  
بود.. انسان ممکن الخطاست.. لب هایم را با زبان تر کردم و خم شدم.. از شانه های نحیف و لرزانم گرفتم.. بلندش  
کردم.. به چهره رنگ پریده و چشمان بی فروغش نگریستم.. لب هایم سپید شده بود.. حالش زار بود.. بی هیچ حرفی  
به داخل بردمش.. روی مبل نشاندمش.. در را بستم.. بخاری را زیاد کردم.. به سمت آشپزخانه رفتم و از داخل یخچال  
پاکت شیر را برداشتم.. شیرها را در شیرجوش ریختم و روی گاز گذاشتم.. فشارش را زیاد کردم.. وقت ی گرم شد شعله  
را خاموش کردم.. شیر را در لیوان سفالی زیبای ریختم.. از پشت شیر آب سینی استیل را برداشتم و لیوان را رویش  
قرار دادم.. یک قاشق عسل هم به شیر اضافه کردم.. همانطور که مشغول هم زدن شیر بودم با خودم فکر می

کردم..مگر چه اتفاق ی برایش افتاده بود که ا و به چنین وضع ی دچار شده بود..؟  
 نفس عمیق ی کشیدم و همراه سینی از آشپزخانه خارج شدم..  
 سین ی را روی میز مقالش گذاشتم..نگاهش برگشت سمتم..ب ی حال..بی روح..اعتنای ی  
 نکردم..به سمت اتاق  
 رفتم..پتوی مسافرت ی را از داخل کمد چوب ی ام برداشتم و از اتاق خارج شدم..پت و را  
 دور ستاره انداختم..با دستای  
 لرزانش پت و را محکم دور خودش حصار کرد..ر و به ر و اش نشستم..بی هیچ  
 حرف ی مشغول تماشا کردنش شدم..این  
 سوال دس ت از سرم بر نم ی داشت..چرا همچی ن اتفاق ی برایش افتاده بود؟ با لحن ی  
 خونسرد گفتم:  
 -شیر ر و بخور!  
 نگاه ب ی فروغش را از دس ت هایش به چشم هایم سوق داد..ل ب های سپیدش کم ی  
 لرزید..پلک هایش را بست و بعد از  
 آنکه به سخت ی نفس عمیق ی کشید به سمت میز خم شد..لیوان را برداشت..انگار داغ ی  
 لیوان به مذاقش خوش  
 آمد..دس ت هایش دیگر نلرزید..لبه لیوان را به سمت دهانش برد..کم ی از شیر را مزه مزه  
 کرد..لبخند محوی گوشه لبش خانه کرد..بیخیال نگاه کردن به ا و شدم..باید به این فکر م ی  
 کردم که ستاره قرار است تا مدت ی مهمانم باشد..در دل پوزخندی زدم..مهمان؟ چه مهمان  
 عزیزی!



چگونه رام شدم؟ چرا این دل مهربانم کینه سرش نمی شد؟ آه ی آرام کشیدم و به سمت اتاق رفتم..از داخل کم د

دیواری تشک و بالشت ی برداشتم..به پذیرای ی اوردم و در آنجا پهن کردم..پتوی ی هم گذاشتم..با لحن ی آرام و خونسرد

خطاب به ستاره که حرکات من را زیر نظر داشت گفتم:

-بیا اینجا بخواب..من خیل ی خوابم میاد..فردا با هم حرف می زنیم..ش ب بخیر! و بی توجه به او به سمت اتاق رفتم و روی تخت خزیدم..پتو و را روی خودم کشیدم..دستانم را زیر سرم بردم..به سقف

خیره شدم..باز هم به ستاره و گذشته اندیشیدم..چه می کند این روزگار! راست است که می گویند زمین گرد است و روزگار در گردش است!

\*\*\*

با صدای آلارم موبایلم از خواب بلند شدم..با پلک های نیمه باز اطراف را

نگریستم..روی تخت نشستم..هنوز هم غرق

خواب بودم..با یادآوری اتفاقات دیشب و ستاره چشمانم درشت شدند..سریع از روی تخت پایین آمدم و به طرف

پذیرای حرکت کردم..با دیدن ستاره که غرق خواب بود نفس راحتی کشیدم و

چشمانم را با آسودگی بستم..پلک هایم را گشودم و به طرف سرویس رفتم..

مشغول صبحانه خوردن بودم که با صدای ناله ستاره متعجب لقمه به دست از

آشپزخانه خارج شدم..

دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و چشمانش را به روی هم فشار می

داد..پوف ی کشیدم و نزدیکش شدم..لقمه

را داخل دهانم چپاندم و همانطور که به آرامی می جوییدمش دستم را روی شانه نحیف ستاره گذاشتم و با تفکر گفتم:

–حالت خوبه؟

سرش را از سمت پایین به سمت بالا سوق داد..نگاه سرخش می خ چشمهایم شد..در درون چشمهای بی فروغش پشیمان ی و ندامت موج می زد..

سرم را پایین انداختم و بی هیچ حرفی بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم..برایش شیر عسل ی آماده کردم و همراه

سینی صبحانه کنار تشکش گذاشتم ..تنها زیر لب به سختی تشکر کرد..نمی دانستم روحش مریض بود یا

جسمش..هرچند از صد فرسخی هم می توانست فهمید که چرا به این وضع دچار شده است..

کیفم را روی شانه ام انداختم و نگاه ی به ساعت میچ ی ام انداختم..پنج دقیقه دیگه وقت داشتم..کلید را از روی اپن برداشتم و از خانه خارج شدم..تردید داشتم که در را قفل کنم یا نه..امایخیال شدم..کلید را داخل جیب پالت و ام انداختم و به سمت آسانسور حرکت کردم..اواسط دی بودیم و هوا سرد تر و سرد تر می شد..داخل آسانسور که

بودم..دستکش های مشکی رنگم را دستم کردم..آسانسور که ایستاد وارد پارکینگ شدم..کنار ماشینی که ایستادم

و منتظر ماندم تا بیاید..هرچند داشتم از شدت سرمای می بستم..کاش می

ایستادم تا با او خارج می شدم.. می ترسیدم باز هم دیر برسم..  
 دقیقه ای بعد درب آسانسور باز شد و کیان خارج شد.. کت چرم قهوه ای همراه شلوار  
 ستش پوشیده بود.. بیخیال  
 نگاه کردن به او شدم.. نزدیکم که شد سرم را پایین انداختم.. و به او ام ایستاد.. ذره ای  
 حرکت نکرد.. متعجب نیم  
 نگاه می به رویش انداختم.. با اخم به من نگاه می کرد.. چشمان گرد شده ام را  
 بستم و با لحنی متعجب ب گفتم:  
 -چیزی شده؟  
 هیچی نگفت.. چشمهایم را باز کردم و می خ چشمهایش شدم.. چه قدر بد بود که مجبور بودم  
 به چشمانش خیره شوم و سگرمه هایش را تحمل کنم..  
 نفسی عمیق کشید و ماشینی را دور زد و سوار شد.. پوفی کشیدم و درب را باز  
 کردم و نشستم.. ماشینی را روشن کرد  
 و سپس بخاری ماشینی را تنظیم کرد.. و بعد از آن ضبط را روشن کرد.. صدای  
 مسیح پیچید توی ماشینی..  
 خیلی دلم تنگه  
 گلای باغچه رو چیدم من بیانی چه قشنگه لباس و پوشیدم واست بیانی چه خوش رنگه  
 بهم میاد یا نه بد نشدم من که بیانی چقدر آروم بغضم و قورت میدم نمیاد از این چشماش  
 که که آروم بغل کردم عکسامون بد نبودم من که  
 دلم و گم کردم اما باز خیلی دلم تنگه آروم شدم سنگدل

آروم به گل چه آسو ن نشست دلم بین آروم دل دیگه ب ی ت و م ن لبم به ک ی خانوم بگه  
ک ی میتونه این دلُ سر و سامون بده آروم به گل چه آسو ن نشست دلم بین آروم دل  
دیگه ب ی ت و م ن لبم به ک ی خانوم بگه آسمون توهم یکم به م ن بارون بده آروم  
کشیدی اون ور و سمت و مونده ر و م ن و خوب یادمه ت و میرفتی چشمم با گریه گفت نرو  
اما میخوام بیای بازم خیل ی دلم تنگه واست آروم به گل نشست قلبم هنوز کل ی حرف دارم  
واست

آروم به گل چه آسو ن نشست دلم بین  
آروم دل دیگه ب ی ت و م ن لبم به ک ی خانوم بگه ک ی میتونه این دلُ سر و سامون بده  
آروم به گل چه آسو ن نشست دلم بین  
آروم دل دیگه ب ی ت و م ن لبم به ک ی خانوم بگه آسمون توهم یکم به م ن بارون بده  
وقت ی رسیدیم مط ب کیا ن مستقیم به سمت اتاقش رفت. منم ب ی هیچ حرف ی پشت  
میزم نشستم و مشغول درس خواندن شدم و هم به کارهایم رسیدم..  
سرم در کتاب هایم گرم بود که با صدای تق تق های ی سرم را بلند کردم.. با دیدن ستاره  
مقابلم خشکم زد.. همزمان  
کیان هم از اتاقش خارج شد.. تا خواست چیزی به م ن بگوید که با دیدن ستاره حرف در  
دهانش ماسید..

ستاره با لحن ی مظلوم و معصوم سرش را پایین انداخت و همانطور که دسته  
کیفش را د و دست ی گرفته بود گفت:

-سلام خواهری خوبی؟! -

در دل پوزخند زدم.. ستاره چگونه متحول شده بود که اینچنین نمایش بازی می کرد؟

کیان یک تایی ابرویش را بالا انداخت و همانطور که دستانش را به سینه زده بود رو به ستاره خطاب به من گفت:

-خانم ریاحی ایشون اینجا چیکار می کنند؟

نیم نگاه می به کیان انداختم و در آخر به ستاره خیره شدم..نگاهی معصومانه به رویم انداخت..ناخودآگاه گفتم:

-ستاره خواهرم هستند..برای کاری اومدن اینجا؟

کیان پوزخند محوی زد و با تکان دادن سری به سمت اتاقش برگشت..تا خواست وارد اتاق شود گفتم:

-با من کاری داشتن؟

نیم نگاه می به رویم انداخت و سرش را به سمت منفی تکان داد و وارد اتاقش شد و در را بست..

پوفی کشیدم و نگاهم را به سمت ستاره سوق دادم..با دستان بهش اشاره کردم روی مبل رو به روام

بنشینند...نشست..پرسش می نگاهش کردم که گفت:

-رفته بودم بیمارستان..خواستم برگردم خون ت که گفتم پیام پیش ت تا با هم برگردیم..

پوزخند محوی گوشه لبم خانه کرد..چطور تمام بی رحمانه هایش را به باد فراموشی سپرده بودم؟

با این حال همانطور که نگاهم رفت سمت کتاب هایم خطاب به ستاره گفتم:

-فهمیدم..

یکدفعه از کتاب در دستم خشک شد..چشمانم را تنگ کردم و رو بهش گفتم:

-از کجا ادرس اینجا ر و پیدا کردی؟

لبانش را غنچه مانند ورچید..با ظاهری مظلوم گفت:

-کل ی به عمه اصرار کردم تا به م ن ادرس ت ر و گفت..واقعا مدیونشم..نم ی دانستم باور

کنم یا نه..با این حال مجبور بودم باور کنم..تا وقت ی کارم در

مط ب تمام نشد کنارم ماند..موقع

برگشتن به کیان اصرار کردم تا ا بگذارد با آژانس برویم اما او در ی ک جمله با

تمام جدی ت گفت:

-نه!

درب جل و را باز کردم و نشستم..ستاره هم با لبخندی جذاب عقب نشست..درس ت پشت

سرم ن..طوری که کیان کاملاً جلوی دیدش بود..

بیخیال این افکارا ت شدم..کیان با جدی ت سوار ماشی ن شد و ماشی ن را روشن

کرد..انگاری ناراحت بود..اما از چی؟

حرکت کرد..تمام مدت ی که به سمت خانه حرکت می کردیم در سکوت گذشت..

از آسانسور پیاده شدیم..به سمت درب خانه رفتم و کلید را داخل قفلش چرخاندم..درب با

صدای تیک ی باز شد..ستاره داخل شد..نگاهم برگشت سمت کیان..تا خواست درب را

ببندد صدایش زدم..نیم نگاه ی به رویم انداخت..درب را باز گذاشت و خودش داخل خانه

اش شد..

لبم را گزیدم..به داخل خانه نگاه کردم..ستاره جلوی در نبود..درب را بستم و

به سمت خانه کیان حرکت کردم..وارد

که شدم درب را بستم..زیر لب بسم الله ی گفتم و از راهرویش

گذشتم..داخل پذیرای ی روی مبل لم داده بود و چشمانش را بسته بود..  
وقت ی دیدم هیچ عکس العمل ی نشان نم ی دهد خودم شروع کردم..  
-از چیزی ناراحتین؟

چشمانش را بس ت..پوختی گوشه لبش نشست..سرش را از تکیه به مبل برداش  
ت..نگاهش مستقیم می خ چشمانم شد..  
-نه!

سرم را زیر انداختم..تا ب نگاه هاینافذش را نداشتم..  
-اگه برای ماجرای ستارست که باید بگم بهتون دیش ب نصفه های ش ب بود که در خونه  
به صدا در اومد..فهمیدم

ستارست..ب ی جون پشت در افتاده بود..نم ی دونم چی شد که دلم به رحم  
اومد..اوردمش خونه..فهمیدم که بابا از

خونه بیرونش کرده..الانم مجبورم یک مدت ی تحملش کنم..  
گره ابروهایش باز شدند..هنوز هم جدی ت نگاهش بود اما اخم نه!

سری تکان داد و از جایش بلند شد..زیر ل ب لبخند محوی زدم..گونه هایم رنگ گرفتند..با  
خداحافظ ی آرام ی زیر ل ب

خانه اش را ترک کردم..وارد خانه خودم که شدم لبخندی زدم و مشغول پذیرای ی از مهمان  
اجباری ام شدم ..

\*\*\*

خسته و کوفته از مط ب برگشته بودم..لباس هایم را که عوض کردم شام دیش ب را گرم  
کردم..ستاره روی کاناپه رو به

ت ی وی نشسته بود و فیلم م ی دید..بیخیالش شدم..غذا که گرم شد دو تا بشقاب روی میز داخل آشپزخانه

چیدم..غذا را داخل بشقاب ها ریختم..پشت میز نشستم و خیل ی خونسرد و خشک ستاره را صدا زدم..

ثانیه ای بعد وارد آشپزخانه شد..نیم نگاه ی به م ن انداخت..با دید ن بی تفاوت ی م ن حرف ی نزد و پشت میز

نشست..مشغول خوردن شدیم..تصمیم گرفتم پاس خ تمام سوال هایم را از او بپرسم.. قاشق و چنگال را به آرام ی کنار بشقابم گذاشتم و همانطور که دستا ن قلاب شده ام را زیر چانه ام گذاشتم با لحنی خونسرد به چشمانش زل زدم و گفتم:

-چرا بابا بیرون ت کرد؟

جا خورد..انتظار همچی ن سوالی را از م ن نداش ت..پوزخند تلخ ی زد و قاشقش را پایین آورد..همانطور که با انگشتانش بازی م ی کرد با لحن ی تلخ گفت:

-چون شایان ر و نم ی خواستم!

یک تای ابرویم از روی تعجب بالا رفت..

-شایان؟ لبخند تلخ ی زد..

-آره..شایان..همون پیرمرد که بلای جونم شده!

در دل اهان ی گفتم..برای گوش دادن به ادامه داستا ن حریص تر شدم..ظاه ر کنجکاوم را که دید خندید و گفت:

-شاید نباید این ر و بگم..ولی م ی گم..م ن عاشق شده بودم..عاشق

کامران..هر دومون میمردیم برای هم..ش ب و



روزمون رو با هم می گذروندیم..یک روز دعوتش کرده بودم خونمون..بابا نبود..سینا هم نبود..تو اتاق مشغول گپ زنی بودیم که بابا سر رسید..با دیدن کامران جا خورد..یکدفعه مثلی که کوه آتشفشان فوران کرد و با توهنی که کامران رو بیرون کرد..همون شب بود که من رو مجبور کرد با شایان ازدواج کنم..خاستگار سمج و پیر من..شریک بابا بود..مرد مرموزی بود..هرچی اشک ریختم..التماس کردم..به پاش افتادم..اما هیچ فایده اینداش تو..سنگ شده بود..یک تیکه ی خ..بی هیچ حرفی گفت اگه با شایان ازدواج نکنم طردم می کنه..مجبور شدم..مجبورم کرد..قید کامران رو زدم..با شایان ازدواج کردم..بلای جونم شده بود..همیشه هوام رو داشت..نمی داشت تو بخورم..همه کارهام رو چک می کرد..وقتی می رفتم خرید یا مهمونی بهم می گفتن پدرته؟ سرافکنده می شدم..واقعا دیگه طاقتم طاق شده بود..کاسه صبرم لبریز شده بود..رفتم پیش بابا..بهش گفتم می خواد طردم کنه ولی من در هر صورت از شایان جدا می شم..سینا هم انقدر درگیر عیش و نوش خودش بود که زندگی و خانواده رو به کلی فراموش کرده بود..تنها پوزخند بابا توی سرم رژه رفت و طلاق و طرد شدن..آواره شدم..هرچی به

کامران زنگ زدم.. جواب نم ی داد.. تا اینکه به خورش رفتم.. نبود.. شماره دوستاش رو گرفتم.. رفته بود..

به اینجا که رسید اشکش را با انگشت سبابه اش پاک کرد.. لب پایش را گزید.. ادامه داد:

- رفته بود امریکا.. پیش دایش.. ازدواج کرده بود.. با دختر دایش.. اون لحظه تمام دنیا روی سرم خراب شد.. داشتم

تاوان پس می دادم.. بخاطر ثروت عشقم رو از دست دادم.. توی آوارگی خودم به سرم می بردم که ناگهان یاد تو

افتادم.. به عمه زنگ زدم.. آدرست رو گرفتم.. و بقیش هم....

نفس عمیق می کشید.. دلم به حالش سوخت.. سعی کردم بحث را عوض کنم.. سوالی به ذهنم آمد.. سریع پرسیدم..

- عمه کی رفت؟

حالت غمگینش رفت.. همانطور که با دستمال کاغذی اش کهایش را پاک می کرد گفت:

- همون روزی که ت و از خونه رفتی فرداش رفت.. از دست بابا عصبانی بود.. هر چه قدر هم بابا اصرار کرد توجهی نکرد

و رفت.. انگاری عروزش بیمارستان بوده.. واسه همون!

شوکه گفتم:

- زهرا؟ متعجب ب گفت:

- زهرا کیه؟

چشمانم را بستم.. بحث را خاتمه دادم.. زیر تنها به نمی دانم ی اکتفا کردم و از پشت میز بلند شدم.. ظرف ها را جمع

کردم و شستم..بعد از آن به اتاق رفتم و پشت میر مطالعه نشستم..سرم لای کتاب بود اما تمام ذهن و فکر جای زهرا و علی بود..یعنی برای زهرا چه اتفاقی افتاده؟ علی الان حالش خوبه؟

ناگهان قلبم تیر کشید..دستم را روی قلبم گذاشتم..به خودم نهیب زدم..سارا..حق نداری به عشق و مال یکی دیگه فکر کنی..  
چشمانم را بستم و نفس عمیق کشیدم..

\*\*\*دو هفته بعد\*\*\*

مشغول درس خواندن بودم که در خانه باز شد..کتاب را بستم و از پشت میز مطالعه برخاستم..از اتاق خارج

شدم..ستاره بود..با لبخند مهربانی سلام کرد..با لبخند مصنوعی سلام کردم..داخل دستش یک ساک بود..متعجب ب به ساکش اشاره کردم و گفتم:  
-اون چیه؟ خندید و با مرموزی گفت:

-سوپرایز!

متعجب ب خندیدم..نزدیکم شد..با لبخند بغلم کرد و گونه ام را بوسید..

وقتی از من جدا شد

ساک را به سمتم گرفت..ساک زیبایی بود..با د و دست ساک را گرفتم..به داخلش نگاه کردم..یک جعبه کاد و پی چ شده

بود..نیم نگاهی به ستاره انداختم که با ذوق به واکنشات من خیره بود..جعبه را از داخل ساک بیرون آوردم..جعبه

صورت ی رنگ بود..ساک را روی زمین انداختم و مشغول باز کردن جعبه شدم..با دیدن لباس شیری رنگی

لبخند محوی گوشه لبم نشست..خیل ی زیبا بود..زیر لب تشکری کردم..با لبخند کش و غوص ی به بدنش داد و خنده گفت:

–م ن خیل ی خوابم میاد سارا..میرم بخوابم..امیدوارم خوش ت اومده باشه دیگه!

با لبخند ملیح ی سری تکان دادم..یعنی ستاره عوض شده بود؟

تشکش را از داخل کمد دیواری اتاق برداشتم و از اتاق خارج شد..تشک را همراه بالش و پت و وسط پذیرایی پهن کرد..با همان لباس ها خودش را روی تشک انداخت و پت و را روی سرش کشید..با خنده گفتم:

–حداقل لباس ها تو در بیا!

از همان زیر با خنده گفت:

–حسش نیست..فردا در میارم..ش ب بخیر!

با لبخند مهربان ی ش ب بخیری گفتم..جعبه کادو را همراه لباس روی اپن گذاشتم تا فردا جای معین ی برایش

بزارم..خمیازه ای کشیدم و بعد از مسواک زدن روی تخت دراز کشیدم..ساعت را کوک کردم و بعد از کشیدن پتو

روی خودم چشمانم را بستم و خیل ی زود به اعماق خواب رفتم!

در آسمان مانند پرنده ای پرواز می کردم..همانطور بال می زدم و بیشتر اوج می گرفتم..در حال صعود کردن بودم که

ناگهان عقاب ی مشک ی رنگ با چشمهای مرموز و سرخ نزدیکم شد.. خواستم فرار کنم اما  
تیز تر از آن بود که فکر می  
کردم.. مهلتم نداد.. با ضربه ای تیز قلبم را خراش انداخت.. خون می چکید.. ناگهان خودم را  
در حال سقوط  
دیدم.. چشمانم را بستم.. بال های سفید رنگم به سرخ می زد.. به پایین نگاه کردم.. آب بود  
و آب!  
همین که در دریا افتادم جیغ می زدم و از خواب بلند شدم.. روی تخت نشستم و با چشمان  
گرد شده گلویم را گرفتم و  
فشردم.. به سرفه افتاده بودم.. عرق از سر و رویم می بارید.. اشک هایم به روی گونه هایم  
ریختند.. کف دستم را روی  
گونه ام گذاشتم.. می سوخت.. تب کرده بودم.. حتما سرما خورده بودم.. به همین علت بود  
که تب کرده بودم.. گلویم خشک شده بود.. آب می خواستم..  
آن خواب دیگر چه بود؟ چه قدر ترسناک بود.. خدایا تعبیرش چه بود؟ این دیگر چه کابوس  
ی بود؟  
به ساعت نگاه کردم هنوز دوازده شب بود.. چشمانم را باز و بسته کردم و نفس  
عمیق می کشیدم.. دستم را از روی گلویم  
برداشتم.. پتو را کنار زدم.. با قدم های سست راه می رفتم.. توان راه رفتن  
نداشتم.. داشتم می سوختم.. حس نان ی را  
داشتم که در درون تنور آتش داغ می شود.. آتش درونم جهنم سوزان مرا می سوزاند..  
از اتاق خارج شدم.. تمام برق ها خاموش بود.. حتی دیوار کوب پذیرایی هم

خاموش بودم.. حدس زدم شاید برق رفته باشد که دیوار کو ب خاموش شده است.. اما همین که کلید برق را زدم دیوار کو ب روشن شد.. شاید ستاره خاموش کرده باشدش.. کلید برق ها را که زدم با صحنه عجیب ی مواجه شدم.. تشک ستاره خالی بود..

به دیوار تکیه کردم.. به سرفه افتادم.. گلویم می سوخت.. آب می خواستم.. ستاره کجا رفته بود؟ شیشه مشروب آنجا چه کاری کرد؟ نتوانستم طاق ت بیاورم.. به سمت آشپزخانه رفتم و لیوان آب می خوردم.. حالم که کمی بهتر شد از آشپزخانه خارج شدم.. موبایلم را از روی میز مبل کنار تشک ستاره برداشتم.. خواستم شماره ستاره را بگیرم که یادم افتاد شماره ای ازش ندارم.. حالم اصلاً خوب نبود.. توهم زده شده بودم.. موبایل را روی میز انداختم... هر قبرستونی رفته بود خودش بر می گشت.. تا خواستم به سمت اتاق قدم بردارم صدای شکستن چیزی آمد.. متعجب برگشتم سمت درب ورودی.. صدا از خانه کیان می آمد.. به سرعت به سمت در رفتم.. تنها توانستم شالم را از پشت درب بردارم.. در ب خانه را که باز کردم با دیدن درب باز خانه کیان شوکه شدم.. این وقت شب... چرا صدای شکستن آمده بود؟

با تفکر به این که نکند برای کیان اتفاق ی افتاده باشد به سرعت به سمت خانه کیا ن  
دویدم.. با احتیاط وارد خانه اش  
شدم.. باز هم صدای شکست ن آمد.. اما اینبار همراه صدای زن ی.. آشنا بود..  
از راهر و اش گذشتم.. وارد پذیرای ی خانه اش ک ه شدم با دید ن صحنه مقابل م شوکه  
شدم.. غیر ممکن بود..  
با دی ن ستاره که م ی خندید.. قلبم فشرده شد!  
با دیدن کیان که شوک زده و چشمان گرد شده م ن را م ی نگریست.. ی خ زدم!  
دستم را روی قلبم گذاشتم.. چانه ام لرزید.. لب پایینم را گزیدم.. بغضم شکست.. اشک هایم  
معصومانه به روی گونه های داغ و ت ب دارم ریختند..  
با تمام توان ی که داشتم عق ب عقب رفتم.. بار دیگر به ستاره خیره شدم نتوانستم واکنس ی  
نشان دهم.. تنها عق ب عق ب رفتم.. به خودم که آمدم دستم را روی دهانم  
گذاشتم و همانطور که اشک م ی ریختم با تمام توان ی که داشتم از خانه کیان  
خارج شدم.. وارد خانه شدم.. در را محکم  
پشت سرم بستم.. صدای مهیبش ذره ای از درد قلبم را نکاست..  
پشت در سر خوردم.. هق هق م ی کردم.. به قلبم مش ت م ی زدم.. چرا ستاره همچی ن کاری  
کرده بود؟  
چرا م ن اینگونه شده بودم.. برای چه اشک م ی ریختم؟  
اشک هایم با تمام سرعت به روی گونه هایم می ریختند.. آتش درونم شعله ور تر شده  
بود.. نگاهم افتاد روی اپ ن.. با

دیدن لباس شیری رنگ ستاره خشم و نفرت جلوی چشمانم را گرفت.. به سرعت بلند  
 شدم.. به سمت اپن خیز  
 برداشتم.. لباس را برداشتم و با تمام توان باقی مانده ام لباس را تیکه تیکه کردم.. تیه ها را  
 روی زمین انداختم  
 و با هق هق و اشک لگدشان کردم.. ناگهان سرم گیج رفت.. روی زمین افتادم.. توانم را از  
 دست داده بودم.. همه جا  
 برایم تار شده بود.. می سوختم.. داشتم می سوختم.. داخل جهنم بودم.. می سوختم!  
 تشنم بود... سوختم!  
 \*\*\*کیا ن\*\*\*  
 همین که سارا رفت با تمام توان و نفرت ستاره را هل دادم.. بود.. افتاد روی زمین.. می  
 خندید.. با تمام قدرت به  
 سمتش رفتم و با تمام خشمی که در درون داشتم لگدی به پهلویش زدم.. جیغ دردناکش  
 تمام خانه را در بر  
 گرفت.. انگار تازه به خودش آمده بود.. با چشموهای سبز رنگش که ترس و بیم درش بیدار می  
 کرد به چشمان وحشی و  
 خشمگینی من خیره شد.. مهلت حرف زدن را بهش ندادم..  
 به داخل حمام پرتم.. تل و تل و خورانی روی زمین حمام پرت شد.. آب سرد دوش را  
 باز کردم و او را زیر دوش  
 بردم.. جیغ می زد.. التماس می کرد.. اما نمی دادم.. خشم امانم را بریده بود.. بدجور نفرت  
 را در وجودم کاشته بود.. به قدری زیر دوش نگهش داشتم که از سرش پرید..



دستانش را

روی بازوانش گذاشته بود و م ی لرزید..دندان هایش محکم به هم م ی خوردند..

..با تمام خشم و نفرت ی که داشتم در حنجره ام قرار دادم و داد زدم:

-گمش و بر و بیر ن!

با ترس پالت و اش را تنش کرد و شالش را روی سرش انداخت..تا خواستم قدم دیگری به

سمتش بردارم جس ت..از خانه خارج شد..در را محکم پشت سرش بستم..با یادآوری سارا

دست مش ت شده ام را محکم به دیوارکنار در

کوبیدم..نم ی دانستم..دس ت خودم نبود..باید م ی رفتم پیش سارا..

به سمت اتاق رفتم و از داخل کم د پیراهن ی برداشتم و تنم کردم..به سرعت از خانه خارج

شدم..

پشت در خانه سارا که ایستادم..چشمانم را بستم..هنوز از زور خشم نفس نفس م ی

زدم..نفس عمیق ی کشیدم و با

چند ضربه محکم به در زدم..مدت ی منتظر ماندم..کسی پاسخگ و نبود..نکند قهر کرده بود؟

هه چه کار بچه گانه ای! ام ا سارا اهل قهر کردن نبود..باز هم در زدم..جواب

نداد..فشار ضرب هایم را محکم تر

کردم..باز هم جواب نداد..این بار نگران شدم..به عق ب رفتم..با شمارش در

ذه ن خودم به سمت در دوییدم و با تمام

توان به در ضربه زدم..در با صدای وحشتناک ی باز شد..با دیدن صحنه مقابل

قلبم فشرده شد..هیكل ظریف و نحیف

سارا ب ی جان روی زمین افتاده بود..چند تکه پارچه شیری رنگ ه م اطرافش

بود..ذهنم فرمان نم ی داد..کنارش زان و  
 زدم..ناگهان به خودم آمدم..شالش را که کنارش افتاده بود روی سرش انداختم  
 پت و مسافرت ی هم از روی مبل  
 برداشتم و دور سارا پوشاندم..آن قدر  
 نگران شده بودم که یادم رفت خودم را بپوشانم..هوا بسیار سرد بود..  
 به سرعت از خانه خارج شدم و در را بستم..سوار آسانسور شدم..بعد از کمی انتظار  
 آسانسور ایستاد و سوار شدم..تا  
 آسانسور برسد پایین بارها مرده بودم و زنده شده بودم..از این تغییر حالت ناگهان ی  
 خودم شوکه بودم..چطور این  
 همه نگران ی یک ه و در تمام بدن من تجمع کرده بود و اینگونه فوران کرده  
 بود؟  
 یعنی مسببش تنها سارا بود؟ یا حس مسئولیت؟  
 به ستاره فکر کردم..اما تا خواستم آتش نفرت را دوباره در تنم شعله ور کنم  
 آسانسور ایستاد..پوزخندی زدم..ستاره بی ارزش تر از اون ی بود که بخوام حتی بهش  
 فکر کنم..لحظه ای درنگ نکردم..با تمام سرعت به سمت ماشین رفتم..  
 از پارکینگ خارج شدم  
 و با تمام سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم..  
 \*\*\*سارا\*\*\*  
 پلک هایم را به آرام ی باز کردم..همه جا تاری بود..چند بار پلک زدم..با دیدن  
 فضای سفید رنگ اطرافم یکه

خوردم..تنها توانستم یک چیز حدس بزنم..اینجا بیمارستان بود؟  
 با دیدن سرم در دستم و تخت و دستگاه های کنارم به حقیقی بودن حدسم پی  
 بردم..اینجا بیمارستان بود!  
 نفس عمیقی کشیدم..لب های خشک شده ام را با زبانم خیس کردم..ناگهان در اتاق باز  
 شد..پرستاری سفید پوش وارد اتاق شد..از ظاهرش مهربانی بیداد می کرد..  
 نزدیک تخته شد و بعد از چک کردن سرمم با لبخند رو به من گفت:  
 -خداشکر حالت خوبه خوبه! همسرت مارو دیوانه کرد..الا نهش می گم  
 بیاد تا ببینتی!  
 متعجب بهش چشم دوختم..همسرم؟  
 مهلت حرف زدن به من را نداد..بیرون رفت..مدتی بعد در باز شد..با دیدن  
 کیان در درگاه در فهمیدم که منظورش از  
 همسر با کیان بوده...از فکر این خیال گونه هایم رنگ گرفتند و لبم را گزیدم..ناگهان تمام  
 اتفاقات دیشب جلوی چشمانم رژه رفتند..آن کابوس..ت ب..صدای شکستن..دوید  
 ن..دیدن ستاره..کیان..شکستن بغضم..سیل اشک  
 هام..فرارم..از آن جهنم..پاره کردن لباس..گیج شدن..و در آخر تمام دنیا جلوی چشمانم  
 تیره و تار شد..  
 نگاه از نگاه نگران کیان گرفتم و سرم را پایین انداختم..نمی دانم چرا ولی به شدت از دس  
 ت کیان عصبی بودم..تاب نگاه کردن به نگاهش را نداشتم..  
 چرا ستاره در خانه کیان بود..چرا هر دویشان با آن سر و وضع آنجا بودند..باز  
 هم بغضی در گلویم خانه کرد..قطره

اشک ی از چشمم چکید..سرم را تا حد امکان پایین بردم..نگذاشتم اشکم را ببیند..  
وقت ی فهمید نم ی خواهم با ا و حرف بزنم نزدیکم شد و کنار تخت نشست..هیچ ی  
نگفت..سکوت کرد ..

سکوت مطلق!

خسته شده بودم..! و هیچ حرف ی نم ی زد و تنها به م ن خیره بود..من هم بی هیچ حرف ی  
به دس ت های قفل شده ام  
خیره بودم..معذب بودم..بدون آنکه نگاه ی به رویش بیندازم و طوری که سعی کردم صدایم  
نلرزد..با خونسردی مصنوعی گفتم:  
-م ی خوام برم خونه!

ب ی هیچ حرف ی از جایش بلند شد..از روی جالباس ی ر و به ر و تختم پالت و ام را  
برداشت و نزدیک تختم شد..پالتو را به  
سمتم گرفت..به آرام ی از ش گرفتم و زیر ل ب تشکر کردم..به آرام ی پالتو را  
تنم کردم..

از بیمارستان خارج شدیم..کمک کرد سوار ماشی ن شوم..ماشی ن را دور زد و نشست..بعد ا  
ز

روشن کردن ماشی ن سریع بخاری را تنظیم کرد..ماشی ن را روشن کرد و حرکت  
کرد..

در بی ن راه بودیم که نفس عمیق ی کشید..کم ی روی صندل ی اش جا به جا شد..دستانش  
روی فرمون مشت

شدند..بدون آنکه حرف ی زده باشم شروع کرد به حرف زدن..

-م ی دونم ت و بدتری ن شرایط دیش ب قرار گرفته بودی..نه تنها ت و بلکه من هم  
ت و شرایط بدی بودم..ت و خیل ی ساده  
ای..موند ن ستاره ت و خونه ت و فقط یک نقشه بوده..یک نقشه ای که تو فریبش رو  
خوردی..تمام این مدت ستاره من  
رو زیر نظر داشته..هرچام ی رفتم همراهم بوده..تا اینکه دیش ب خواب بودم  
که دیدم موبایلم زنگ میزنه..از خواب  
بلند شدم..با دیدن شماره ت و روی صفحه موبایل تعجب کردم..غیر ممکن بود این وقت شب  
ب زنگ بزنی مگر اینکه اتفاقی برات افتاده باشه..  
باشنیدن شماره خودم روی موبایل کیان شوکه شدم..چشمهای گرد شده ام را که دید  
پوزخند زد..خیل ی خونسرد و مسلط فرمون را هدایت می کرد. ادامه داد:  
-جواب دادم..اما کسی پشت خط نبود..دو دقیقه بعد پیامت اومد..نوشته بودی کمک..دیگه  
مهل ندادم..حتی یادم  
رفت چیزی بپوشم..با همون وضع دوییدم و تا در ب خونه رو باز کردم ستاره  
رو پشت در دیدم که با ظاهری داقون  
تل و تل و خوران وارد خونه شد..از شدت شوک هیچ کاری نمی توانستم انجام بدم..هولم  
داد..زورش زیاد بود ولی نه  
اونقدری که بخوادم رو هل بده..از شدت گیجی هل داده می شدم..تا اینکه  
به وسط پذیرای رسیدیم..پالت و اش رو  
در آورد..پالت و اش رو روی ظرف شیشه ای روی میز مبل انداخت..ظرف افتاد  
روی زمین و شکست..

تا خواستم عکس و

العملی نشون بدم ت و ر و ر و به روم

دیدم..نمی دونستم چیکار کنم..واقعا صحنه بدی بود.. و بعد از اون فرار ت و ...

نفس عمیقی کشید..دستی به صورتم کشیدم..خیس بود..کی سداشک هایم شکسته

بود؟

از خودم بدم آمد که در مورد کیا ن قضاوت کردم..نیم نگاه می به من انداخت..با دیدن اشک

هایم گفت:

-چرا اشکم می ریزی؟ تمام حقیقت همین می بود که گفتم..

لب پاییتم را گزیدم و سرم را به معنای اره تکان دادم..با بغض و صدای لرزان می گفتم:

-میدونم..من رو ببخشید..خواهش می کنم من رو ببخشید..من در مورد تو ن قضاوت

کردم..خیلی بد قضاوت کردم..

لبخند تلخی نشست گوشه لبش..انگاری از این فضا خارج شده بود..در عالم

خودش فرو رفته بود..بالحنی تلخ شروع کرد به زمزمه کردن..

-دوباره دیدمش..این بار مانند فرشته ها شده بود..خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم

جذبش کنم..با لبخند نزدیکم شد..اما..همه چی محو و شد..رفت...

رفت و دیگر بر نگشت!

باز هم این جملات را تکرار کرد..این راز چه بود؟ این دختر که بود؟ خواستم سوالم را

پپرسم که پوزخندی زد و سریع بحث را عوض کرد..

-به شرطی می بخشمت..

متعجب نگاهم را از دستانم به چشمانش سوق دادم..

-شرط؟ چه شرطی؟

نیش خندی زد.. فرمون را چرخاند.. کلید راهنما را زد.. فلکه را دور زد.. منتظرم نگذاشت  
ت..

-از این بعد دیگه پسوند آقا به اسمم اضافه نمی کنی.. باید بهم بگی کیا ن! همین!  
از این حرفش گونه هایم رنگ گرفتند.. لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.. چه انتظار  
سختی..

-اما من..

حرفم را قطع کرد.. با جدیتی که در کلامش مشهود بود گفت:

-اما و اگر نداریم.. باید بگی.. وگرنه نمی بخشم ت..

لب و رچیدم.. باز هم نگاه معصومانه ذاتی ام در چهره ام نمایان شد.. بوالحنی  
آرام گفتم:

-باشه.. دیگه می گم.. شما قهر نباشید..

با اخمش که روبه رو شدم حرفم را خوردم.. سخت بود که او را دوم شخص  
مفرد خطاب کنم..

با خنده گفت:

-یکبار امتحان کن..

لبم را گزیدم و بوالحنی لرزان گفتم:

-کی... ان!

زد زیر خنده.. از آن خنده های نادر.. که هر چند وقت یکبار ظاهر می شد.. خنده ای که تنها

مختص کیان بود و بس!

با لحنی که رگه های خنده در آن موج می زد گفت:

- مثل بچه های کی که تازه حرف زدنی یاد گرفتن باش که حرف می زنی.. یعنی صدا زدنی اسم کیان انقدره سخته؟

اخم کردم.. لب هایم را به حالت بغض چیدم و از پنجره به تاریکی شب خیره شدم.. لبخند محوی گوشه لبش نشست.. تعجب کردم.. اما او با لبخند به رو به رو خیره بود..

بدون هیچ حرفی.. در سکوت!

چه شب عجیبی بود امشب.. خیلی عجیب تر از هر عجیبی!

\*\*\*

با استرس به دهان کیان چشم دوخته بودم.. او چه می گفت؟

با خنده پره شالم را گرفت و کمی کشید.. با دو دستم شال را نگه داشتم.. با استرس گفتم:

- واقعا راست می گی؟

شانه ای بالا انداخت و نیشخند زد..

- دروغم چیه؟ دو هفته دیگه کنکوره.. در تعجبم که چطور نفهمیدی؟ آه می کشیدم و بالبان ورچیده شده روی مبل افتادم.. دستانش را به بغل زد و

با تفکر گفت:

- چرا دپرس شدی؟ مگه نخوندی؟ بالحن تلخی گفتم:

- چرا خیلی خوندم.. خیلی بیشتر از خیلی.. خیلی هم آمادم.. ولی نمی دونم چرا

استرس تمام تنم رو گرفت..

لبش را به داخل دهانش برد و با تفکر گفت:



-این که چیز عادی..همه موقع کنکور استرس داد ن..تنها مختص ت و نیس ت..  
 سرم را به معنای اره تکان دادم..با صدایش نگاهم رفت سمت چشمهایش..  
 -این هفته اول ر و فقط مرور کن..تس ت هات ر و هم که زدی..هفته دوم ر و هیچ ی نخو  
 ن..بزار مغذ ت آزاد باشه تا بتونه  
 تمام مطالب و یادداشت های ذهن ت ر و حلاجی کنه..اوکی؟  
 باز هم بدون هیچ حرفی سرم را به معنای باشه تکان دادم..خوبه ای گفت و  
 به سمت در خروجی رفت..صدایش  
 زدم..برگشت..ایستادم..سوالی نگاهم کرد..به میز چیده شده نهار داخل آشپزخانه اشاره  
 کردم و گفتم:  
 -نهار نمی مونی؟ خیلی سریع گفت:  
 -چرا..  
 خندیدم..غیر قابل پیش بینی بود این مرد..وارد آشپزخانه شدم و بشقاب دیگری به میز  
 اضافه کردم..پشت میز  
 نشست..قیمه درست کرده بودم..برایش برنج کشیدم..برای خودم هم کفگیری برنج  
 ریختم..مشغول خوردن  
 شدیم..قاشقی از قیمه را داخل دهانش برد..لبخند محوی گوشه لبش نشست..با ذوق گفتم:  
 -خوش ت اومد؟  
 نیش خندی زد و همانطور که برنج و خورشتش را به هم می زد گفت:  
 -ای بدک نیست!  
 لبایم را چیدم و با اخم به بشقابم خیره شدم..خندیدم..کوتاه..دلنشی ن..

قاشق دیگری از قیমে را به داخل دهانش برد..  
 -شوخی کردم..خیلی خوشمزه شده!  
 لبخند محوی روی لبم نشست..گونه هایم رنگ گرفتند..  
 -امات و که با کسی شوخی نداری؟  
 نیش خندی زد و همانطور که با مرموزی به چشمانم خیره بود گفت:  
 -واسه ت و استثناست!  
 موی فریرون آمده از شالم را به داخل فرستادم..سعی کردم بحث را عوض  
 کنم..قاشق دیگری از برنج و خورشت را  
 به داخل دهان بردم..سعی کردم آرام بجویم..مبادا صدای ملچ و مولوچشکیان را آزار دهد!  
 او هم بدون هیچ حرفی به خوردن نهارش ادامه داد..  
 نهار را به هر طریقی بود خورديم..واقعا بهتری ن نهار زندگی ام بود..اولین بار  
 بود که کیان در خانه من مهمان بود و من میزبان!  
 موقع رفتن تا دم در بدرقه اش کردم..تا وقتی که وارد خانه اش نشد در را نبستم..  
 خانه اش را باز کرد و وارد شد..  
 لبخند سری به معنای خدا حافظی تکان داد و در را بست..لبخندی زدم و در ب خانه را  
 بستم..  
 با لبخند دستانم را پشتم قفل کردم و به در تکیه دادم..با خوردن این نهار..تمام استرس  
 کنکور از تنم خارج  
 شد..حس پرنده ای را داشتم که آزادانه در آسمان پرواز می کند و تند و تند  
 اوج می گیرد..

و کاش هیچ وقت این لحظات خوش به پایا ن نرسد!

\*\*\*کیا ن\*\*\*

-حالش خوبه؟

با انگشت سبابه ام شقیقه ام را فشار دادم..تیر م ی کشید..

-آره خوبه

لح ن صدایش متفکر شد..با لحن ی کنجکا و گفت:

-حس م ی کنم حالت خوش نیست کیا ن..اتفاق ی افتاده؟

پوف ی کشیدم..کم ی روی مبل ج ا به جا شدم..حوصله حرف زد ن نداشتم..م یدانستم باز هم

نگرا ن م ن است..

-خوبم عل ی..الا ن فقط حوصله ندارم!

م ی دانست با هیچ کس شوخ ی ندارم..لحنش تل خ شد..

-باشه..هر وقت خواست ی میتون ی به م ن زنگ بزنی..خداحافظ!

نگذاشتم قطع کند..ناراحت شده بود..ناراحتش کرده بودم..طاق ت دلخوری اش را نداشتم..

-عل ی..

قطع نکرد..مک ث کرد..صداینفس عمیقش پشت گوش ی آمد..

-زهرا خوبه؟

مردانه وار آه ی کشید..

-بهبتره..خونس ت..تح ت مراقبته..میدون ی که چ ی میگم..

سرم را به معنای اره تکا ن دادم..

-اره م ی دونم..ش ب بخیر!

ش ب بخیری گفت و قطع کرد.. موبایل را روی مبل لپرت کردم.. شقیقه ام به شدت تیر می کشید.. سرم را به مبل تکیه دادم.. چشمانم را بستم.. خسته بودم.. روز خسته کننده ای بود.. باز هم موقع برگشتن از مطب وقتی که با سارا سوار ماشینی می شدیم نفس آمد.. سالها بود که نفس را فراموش کرده بودم.. چرا برگشته بود؟ فایده اینداشت.. شقیقه ام آرام نمی گرفت.. از روی مبل بلند شدم.. به طرف اتاق حرکت کردم که صدای زنگ درب خانه به صدا درآمد.. به ساعت دیواری نگاه انداختم.. تیک تاک واری می کوبید.. ساعت هنوز نه بود.. احتمال می دادم سارا باشد.. به طرف در رفتم.. از داخل چشمی که نگاه کردم.. جثه ظریف سارا همانطور که سرش پایین بود انتظار باز شدن درب را می کشید.. در را باز کردم.. سرش را بلند کرد.. گونه هایش قرمز بودند.. نوک دماغش هم قرمز شده بود.. می لرزید.. با اخم دستانم را به بغل زدم.. -کجا بودی؟ لبش را گزید و معصومانه سرش را پایین انداخت.. به کاسه آتش داخل دستش اشاره کرد.. -رفته بودم آتش نذری بگیرم.. اخم هایم باز نشدند.. دستی دستی خودش را مریض می کرد.. یقه پالت و اش را کشیدم.. پالت و اش را سفت نگه داشتم.. -یادت رفت دفعه قبل از شدت سرما و تب راهی بیمارستان شدی؟ یک کاسه آتش انقدر مهم بود؟

لبش را گزید.. سرش را پایین انداخت.. شرمنده بود.. دستانش از شدت سرما سفید شده بودند.. حدس می زدم بی حس بودند.. تنها گرمای کاسه آتش به دستانش منتقل می شد..

-بخشید.. می خواستم تا این آتش رو بگیرم..تو این سرما خیل می چسبید.. اون هم کنار هم خوردن!

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.. از جلوی در کنار رفتم.. نمی خواستم خوشحالی کوکانه اش را خراب کنم.. وارد شد.. همچنان سرش پایین بود.. از راهرو گذشت.. در را بستم و پشت سرش حرکت کردم.. وارد آشپزخانه شد و کاسه آتش را روی میز نهار خوردی گذاشت.. بیرون آمد.. شال گردنش را از دور گردنش باز کرد و همراه پالت و اش را روی مبل پذیرای مرتب گذاشت..

بی هیچ حرفی روی مبل نشستم و حرکاتش را از نظر گذراندم.. نزدیک شومینه ام شد و دستانش را روی شعله های آتش گرفت.. تند تند کف دستانش را به هم می مالید و هاها می کرد..

سرم را به معنای تاسف تکان دادم.. وارد آشپزخانه شدم.. تا خواستم قهوه جوش را روشن کنم صدایش از پشت سرم بلند شد.. برگشتم.. با التماسی که در چشمان معصومش ریخته بود به چشم هایم زل زده بود..

-خواهش می کنم.. قهوه رو و بعدا بخوریم.. اول آتش.. خدای خیل می چسبه!

هیچ حرفی نزدم.. بیخیال قهوه جوش شدم.. پشت میز نشستم.. با تفکر گفتم:

-کاسه ها کجاست؟

دستانم را روی شقیقه ام گذاشتم و همانطور که مالششان م ی دادم تا ذره ای از دردشان کاسته شود گفتم:

-ت و کابینته بالای گازه

صدای باز و بسته شدن درب کابین ت آمد..بعد از آن صدای گذاشته شدن کاسه ها روی میز..چشمانم را باز کردم و

دست ی به گردنم کشیدم..خوابم م ی آمد..خسته بودم..ولی نم ی توانستم

خوشحالی سارا را به هم بزنم..چه کارهای ی که نم ی کرد این دختر..

لبخند بر لب با ملاقه کاسه آش را به هم زد..کاسه ام را از آش پر کرد و جلویم گذاشت..کم ی کشک هم برایم

ریخت..خواست نعنا داغ هم اضافه کند که با دستم ممانعت کردم..خوشم نم ی آمد..

خندید...برای خودش نعنا داغ ریخت..شروع کرد به خوردن..آن چنان با ولع

م ی خورد که به اشتها آمدم..اولین قاشق

را که به دهانم بردم یاد آش های ماما ن افتادم..به همین خوشمزگی بود..

آش را در سکوت خوردیم..وقتی خوردنم تمام شد از پشت میز بلند شدم..سارا خواست

ظرف ها را جمع کند که مانع شدم..اما او ممانعت کرد و گفت:

-همینطور که وقتی یک مرد موقع خرید همراهته و باید حساب کنه..برای این

موضوع هم قید م ی شه که وقتی ی یک

خانومت و خونس ت اون باید ظرف ها رو بشوره..

قانع شدم..هرچند باید م ی شدم..دربار خواسته های سارا کوتاه م ی آمدم..مقاومت برایم

سخت بود..

از آشپزخانه خارج شدم..روی مبل نشستم..چشمانم را بستم و از روی درد شقیقه هایم را  
 ماساژ دادم..چرا آرام نمی شدم؟  
 صدای شست و ظرف ها می آمد..مدتی بعد صدای قدم زدن کسی به  
 سمتم..پلک هایم را باز کردم..سارا کنارم روی  
 مبل نشسته بود..کف دست کوچکش را که دانه ای قرص مسک ن درش بود نزدیکم  
 کرد..به لیوان آب ی که در دستش دیگرش بود اشاره کرد و گفت:  
 -لطفا این رو بخور..می دونم سرت درد می کنه..بیخشیدم ن هم بد موقع مزاحم شدم..  
 قرص را در کف دستم انداخت و لیوان آب را روی میز مبل رو به رو ام گذاشت  
 ت..به سم ن مبل کناری رفت و پالت و و  
 شال گردنش را برداشت..خودش را پوشاند..نمی دانستم بهش چه بگویم..بماند؟..برود؟..  
 به سمت در که رفت صدایش زدم..برگشت..به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:  
 -می خوای فیلم ببینیم؟ لبخند محجوب می زد..  
 -نه بهتره که برم..هم ت و به استراحت احتیاج داری هم من باید برم بخوابم که فردا برای  
 مطب زود حاضر شم..  
 با سر تایید کردم..خدا حافظ ی کرد و رفت..از جلوی دیدم خارج شد..در خانه  
 باز و بسته شد..  
 پوفی کشیدم..یکدفعه موبایل روی میز ویریه رفت..نگاهم رفت سمت صفحه  
 اش..با دیدن اسم نفس چشمانم را از  
 شدت خشم محکم بستم..دیگر نمی دانستم به این دختر چه بگویم!  
 به سمت موبایل رفتم..برداشتمش و خاموشش کردم..با عصبانیت موبایل را

روی مبل پرت کردم و به طرف اتاق خواب رفتم!

\*\*\*سارا\*\*\*

سعی می کردم به خودم دلداری دهم..انگاری استرس در حرکاتم هم مشهود بود..چرا که کیا  
ن همانطور که دستانش را به بغل زده بود گفت:

-استرس داری؟

با ناراحتی به چهره خونسردش نگاه کردم که دستت به بغل به ر و به ر و خیره بود..  
پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم..

-آره..

بازدمش را بیرون فرستاد..

-مگه خوب نخوندی؟

دستانم را مشت کردم..چشمانم را بستم..

-چرا خیل می خوردم..آماده آماده ام..ولی استرس رهام نمی کنه..

چشمانم را باز کردم..سری تکان داد..لبخند محوی گوشه لبش نشست..

-هدف ت چیه؟ متعجب سرم را بلند کردم..او که می دانست چرا می پرسید..

-جراح قلب..

لبخندش پررنگ تر شد..

-چرا؟

ناگهان قلبم قوت گرفت..تمام تنم آرام شد..استرس به یکباره از تمام تنم بیرون

رفت..لبخندی روی لبم آمد..دستم مشت شده ام گشوده شد..

-به خاطر اینکه بچه های مثل دریا رو درمان کنم..اون قلب های کوچولو و



پاک رو به زندگی برگردونم.. امید بهشون بدم.. تنها جراحی کافی نیست..  
 قطره اشکی از چشمم چکید.. لبخند تلخی روی لبم نشست..  
 -تنها جراحی کافی نیست.. می خواهم قلب ها رو شاد و زنده کنم.. کاری کنم به  
 امید خدا تمام قلب های پاک به زندگی برگردن..  
 لبم را گزیدم.. با مهربانی که در چشمانم مشهود بود به کیان خیره شدم.. نگاه خیره ام را که  
 دید به چشمانم خیره شد..  
 دقیقه ای تنها به یکدیگر زل زدیم.. بدو ن هیچ حرفی.. بدو ن هیچ معذب بودن.. بدو ن  
 هیچ بیمی..  
 به خودم آمدم.. به سختی نگاهم را ازش گرفتم.. به ساعت میچی ام نگاهی انداختم.. وقتش  
 بود.. نیم نگاه می بهش  
 انداختم که بی هیچ حرفی به رو به رو خیره بود.. زیر لب خداحافظی گفتم و  
 دستگیره را کشیدم.. از ماشینی پیاده  
 شدم.. در را بستم.. خواستم برم که شیشه سمت پایین کشیده شد..  
 سرش را کمی خم کرده بود.. با لبخند مردانه ای گفت:  
 -منتظرتم.. همینجا!  
 لبخندی زدم.. زیر لب ممنون می گفتم.. حس خوبی داشتم.. حس مهم بودن.. مهم بودن  
 برای کسی که انتظارم را می کشید.. آرام آرام از ماشینش دور شدم..  
 وارد سالن شدم.. شماره ام را از روی کارت خواندم.. روی صندلی نشستم.. برگه ها را پخش  
 کردن.. با دیدن سوالات

لبخند عمیق ی روی لبم نشست..انگاری تمام ی سوال ها را بلد بودم..با عزت نفس روی  
صندل ی ام کم ی جا به جا شدم..

زیر لب بسم الله ی گفتم و با لبخند شروع کردم به پاس خ داد ن..

\*\*\*

در راه خانه بودیم..یکدفعه زد روی ترمز..با تعجب به کیا ن چشم دوختم..بدون هیچ حس  
ی به ر و به ر و خیره بود..دستانش را از روی فرمون ماشی ن برداشت..کنار جاده نگه  
داشته بود..چشمانش را به سمت م ن سوق داد..با کنجکاوی به مردمک مشکی رنگش خیره  
شدم..

لبخند محوی گوشه لبش نشست..از این رفتار هایش متعجب شده بودم..چرا چیزی نمی  
گفت؟ چرا این گونه تشنه مرا نگاه می کرد؟

لبانش تکان خورد..با دقت به لبانش خیره شدم..حریص تر شدم برای ماجرا!  
-بهتره نریم خونه!

ابر و هایم از شدت تعجب بالا رفتند..کف دستم را روی زان و ام گذاشتم و همانطور که به  
صندل ی تکیه دادم گفتم:  
-چرا؟

نفس عمیق ی کشید و دوباره به بیرون زل زد..

-می خواهمش ب بریم بیرون..مدتی که به گردش نرفتم..

نیم نگاه ی به م ن انداخت..

-نظرت چیه؟

لبخندی متعجب روی لبانم نقش بست..نمی دانم چرا یکدفعه همچی ن خیالی را در ذهنش  
گنجاده بود اما هر چه بود کیا ن بود دیگر..

-موافقم..

سری تکان داد و ماشی ن را روشن کرد.. بابا خونسردی و رضایت ماشی ن را به حرکت در آورد..

وارد رستوران شدیم.. با دیدن رستوران نزدیک بود دهانم باز شود.. رستوران مجلل و باشکوهی بود.. چنان محو و جلال

رستوران شدم که از کیان عقب ماندم.. وقتی به خود آمدم خود را در وسط رستوران دیدم.. از شدت این آبروریزی گونه هایم رنگ گرفتند و سر به زیر انداختم..

کیان نامرد هم به من چیزهای نگفته بود.. همین که نگاهم را بی مردم چرخاندم.. نگاهم روی کیان ایستاد.. با لبخند

دستانش را به بغل زده بود و نزدیک میزی دو نفره و دنج منتظر من بود.. لبم را گزیدم و خیلی مودبانه به طرف کیان قدم برداشتم.. جای شکرش باقی

بود که تمام مردم سرگرم بحث و امورات

خود بودند و کسی به حواسپرتی و گیجی من چشم ندوخته بود..

پشت میز نشستیم.. کیان هم روبرو و ام نشست.. گارسونی شیک و اتو کشیده نزدیک

میزمان شد.. با ادب و احترام خطاب به کیان گفت:

-سلام کیان جان.. چی میل دارین؟

با تعجب به آنها چشم دوختم.. همدیگر را می شناختن؟

کیان با خونسردی من و را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.. مانند گیج ها به من و چشم دوختم..

کیان که حالت گیجی من را دید.. لبخند ملایمی زد و گفت:

-انتخاب کن!

سری به معنای باشه تکان دادم و مشغول نگاه کردن به من و شدم..لیست پر از اسم های

عجبی ب و غریب بود..ناگهان با

دیدن قورمه سبزی انگشت سبابه ام را روی اسم گذاشتم و با ذوق خطاب به

کیان گفتم:

-قورمه سبزی!

کیان با لبخند رو به من سری به معنای باشه تکان داد و به گارسون اشاره کرد سرش را

نزدیک کند..گارسون گوشش

را نزدیک دهان کیان برد..بعد از اینکه کیان چیزی گفت و من

نفهمیدم..گارسون باشه ای گفت و رفت..

دقیقه ای بعد برایمان دسر آوردند..انقدر خوشمزه بود که همه را خوردم و جای برای

خوردن غذا نداشتم..

تمام مدتی که انتظار غذا را می کشیدیم کیان به من خیره بود و من معذب با

گونه های سرخ شده به دستان قفل شده ام روی میز..

وقت غذا را آوردن خداراهزاران بار شکر کردم..اما با دیدن غذا دهانم یک

متر باز شد..دیگر اراده ای برای بستن

دهانم نداشتم..غذا هم نمی شد گفت..باید می گفتم غذاها..

میز پر شد از انواع و اقسام غذاها..اما در میان آنها تنها قورمه سبزی را شناختم..گارسون ها

که رفتند با چشمان گرد شده به نیش خند کیان خیره شدم..

-این همه غذا برای کیه؟

کیان تکیه اش را از صندلی گرفت و با لبخند همانطور که قاشق و چنگال را بر میداشت گفت:

-برای من و تو..مگه ما کم کسی هستیم..؟

دهان باز مرا بستم..حرفی برای گفتن نداشتم..هرچه می گفتم کیان برایم دلیلی آورد..مقاومت در برابر این مرد

خیلی سخت تر از آنچه بود که حتی فکرش را هم نخواهم بکنم..

از تمامی غذاها تنها تیکه ای می خوردم..قبل از آن دسر هم خورده بودم..دیگر جای

برای باقی غذاها نداشتم..با التماس به تیلوهای خندان کیان خیره شدم..

-کیان..من دیگه نمی توانم بخورم..

کیان با دستمال کاغذی کنارش دور دهانش را پاک کرد و کنار کشید..

-منم سیر شدم..

با اخم به غذاهای اسراف شده خیره شدم و گفتم:

-حالا جواب خدا رو چی می خوای بدی؟این همه غذا اسراف شده..می دونی

چه قدر از آدم ها غذا ندارن که بخورن؟ باور ک...

با بالا آوردن دستهایش ساکت شدم..خندید..بدون آنکه چیزی به من بگوید گارسون را

صدا زد..رو به همان گارسون گفت:

-از این غذاها از هر کدام تا میری میدی به کسانی که نیازمندند..میدونی که چی می گم؟

گارسون با لبخند دستش را روی شانه کیان گذاشت و باشه ای گفت..رفت..با لبخند به کیان

نزل زد..نیش خندی زد..

-حالا راضی شدی؟

با رضایت چشماييم را باز و بسته کردم..از پشت ميز بلند شدیم..از رستوران که خارج شدیم کيان دستانش را به داخل جیب شلوار جیب مشک ی اش فرو برد و گفت:

-بهتر نیست کمی قدم بزنیم؟ هوا خیل ی خوبه!

پالت و ام را محکم تر حصار تنم کردم..

-کجای این هوا خوبه؟ لبخندی زد و گفت:

-می خواهی دستت رو بده من تا ی خ نونی؟

با این حرفش تمام تنم داغ شد..گونه هایم رنگ گرفتند..سرم را پایین انداختم..پوف ی کشید..

-باشه..حالا نمی خواد مسئله حلال و حرام رو بهم توضیح بدی..گونه هات گویای همه چی ی هستند..

لبم را با خنده گزیدم..خیل ی رک بود..چرا پیش خودش فکر نمی کرد شاید این رک بودنش معذبم کند..ولی در

هر صورت می دانستم شعور کيان بیشتر از این حرفا است..بیبی گذار به آب نم ی زد..دستانم را به داخل جیب پالت و ام فرو بردم..کلاه پالت و ام را روی سرم انداختم..همراه هم ت و محوطه پارک مانند

رستوران مشغول قدم زدن شدیم..همانطور که نگاهمان به ر و به ر بود شروع کرد به حرف زدن..

-سارا..ت و الان تقریباً می تونی از پس خودت بر بیای؟ نه؟

نیم نگاه ی بهش انداختم..از سوالش جا خورده بودم..شانه ام را بالا انداختم..

-خب بآره..

نگاه خونسردش را از رو به رو نگرفت.. همانطور که آرام قدم می زد نفس عمیق می کشید..

-قراره برای دو هفته برم امریکا..

از شدت شوک سر جایم ایستادم.. کمی طول کشید تا حرفش را در ذهنم تحلیل کنم.. ناگهان تمام تنم می خ بس ت..! و چه گفت؟

چند قدمی جل و رفت.. وقتی دید همراهش نیستم متعجب به عقب برگشت.. با دیدن چهره شوکه من گفت:

-چی شد؟

با صدای لرزان می گفتم:

-چی گفتی؟

یک تایی ابرویش را بالا انداخت.. با خونسردی شانه ای بالا انداخت..

-گفتم می خواهم برم امریکا..

چانه ام لرزید.. بغضی در گلویم نشست.. چه راحت دم از رفتن می زد!

یکی در دلم نهی ب زد.. سارا فقط گفت دو هفته.. چرا مثل بچه ها بی قراری می کنی؟

اما نه طاق نداشتم.. من تمام شب و روزم را با کیان سپری کردم.. چگونه می توانستم

حتی یک روز هم بدون او سر کنم؟

به چشمانش خیره نشدم.. می ترسیدم حلقه اشکم را ببیند.. به نیمکت چوبی کنارم نگاه

کردم.. بی هیچ مکثی با قدم

های آرام روی نیمکت نشستم.. توان ایستادن نداشتم.. چرا این قدر ضعیف شده بودم.. مگر

همین حالا با اطمینان و

خونسردی به کیا ن نگفتم که م ی توانم از پس همه چ ی بر بیایم؟  
 درس ت بود..گفتم..اما با ا و..نه بدو ن ا و!  
 تا حالا این قدر ضعیف نبودم..این قدر خیس آب نم ی شدم..لرزش بود..گریه  
 بود..بغض بود..اما این عرق های ک ف دس ت..آن هم به این شدت..نه!  
 کنارم نشست..با نگران ی..به اشک هایم خیره شد..دستش را جل و آورد..خواست اشک هایم  
 را پاک  
 کند..نگذاشتم..صورتم را برگرداندم..اخم کرد..دستش را پس کشید و روی زان و اش گذاش  
 ت..  
 -چرا گریه م ی کنی؟  
 فکر کنم تمام آب تنم حرام این عرق کردن ها شده بود..لبم را گزیدم..باب ی قیدی و  
 بغض گفتم:  
 -م ی خوای بری!  
 تک خنده ای تل خ کرد..با چشمهایش تمام اجزای صورتم را کنکاش کرد..  
 -خ ب برم..چرا ناراحتی؟ حرف ی نزدم..تا ب دعوا نداشتم..  
 -بیینمت  
 نگاهش کردم..تا بیینم ی..بییند که نم ی خواهم برود..کاش م ی شد حرفم را از  
 چشمهایم م ی خواند..  
 -چرا نم ی گ ی چ ی ت و دلته؟  
 مگه باید حتما به زبا ن بیاورم؟ خودش دلتنگ ی را از همین حالا در چشما ن بی  
 فروغم نم ی دید؟دنیا بدو ن کیا ن هیچ بود..



-از رفتن من ناراحتی؟ آره؟

نفس عمیقی کشیدم..سعی در قورت دادن بغضم را داشتم..دستم را روی قلبم

گذاشتم..طپش داشتم..فشردمش..

-عادت می‌کنم..

-به چی عادت می‌کنی؟

چشمانم را از روی درد بستم..چرا از عذاب دادن من لذت می‌برد؟ -به نبودن!

لحش آرام شد..ملایم تر و مهربان تر از هر وقت ی‌گفت:

-به من نگاه کن..

چه اصراری داشت که چشمانم را ببیند؟

صدایم زد..چنان زیبا که ناخودآگاه به سمتش برگشتم..به راستی که زیباترین لحنی بود

که نام مرا می‌خواند..

چرا تپله‌های مشک‌اش همین‌امشب باید این چنین خودنمایی کنند؟ -بر می‌گردم

سارا..فقط دو هفته..منتظرت نمی‌زارم..مجبورم برم..

چه اجباری بود که می‌خواست بی‌من و کیان فاصله بیندازد؟ چه دل‌نازکی

شده بودم!

-چرا؟

نفسی از اعماق وجودش کشید..

-عمل دارم..یک عمل سخت..یکی که عمل مهم..عملی که اگر نرم ممکنه یک نفر دیگه هرگز

نبینه!

با شنیدن این حرفش انگار یک تیکه از وجودم کنده شد.. درس ت بود که طاق ت دوری اش  
را نداشتم.. اما با فکر به این  
که سارای دیگری چشم انتظار بینای ی است مصمم شدم برای رفتنش.. حت ی بیشتر از  
خودش!  
-برو!  
لبخند تلخ ی زد..  
-تا الان که نم ی خواست ی برم.. چه قدر زود تصمیم ت عوض شد..  
لبخندی تلخ تر از ا و زدم..  
-درسته که دلم نم ی خواد بری.. اما بینای ی یک سارای دیگه خیل ی مهم تر از  
دلتنگ ی منه!  
لبخند تلخش جایش را به لبخندی مهربان داد.. لبخندی که مهربان ی اش تا قلبم را  
سوزاند.. پدیده ای کمیاب بود در زندگ ی کیان!  
برخاست.. نگاهم کرد..  
-بلندش و.. بهتره دیگه بریم.. فردا پرواز دارم!  
نفس تلخ ی کشیدم و برخاستم..  
-به این زودی؟  
بدنش را کم ی کشید.. به اطراف نگاه کرد و گفت:  
-خیل ی هم دیره..  
سری تکان دادم.. بی هیچ حرف ی به طرف ماشی ن حرکت کردیم.. و تا رسیدن به  
خانه هیچ کداممان حرفی

نزدیم..انگاری م ی خواستیم از این لحظا ت با هم بود ن بیشتری ن استفاده را ببریم..تنها  
 سکوت ماشی ن را باز همان  
 آهنگ و نوای آرام در بر گرفت. م ن و ا و دوستان ی بودیم که نم ی توانستیم دوری هم را  
 تحمل کنیم..اما سرنوشت ت و را در هر اجباری قرار م ی دهد..  
 خیل ی دلم تنگه  
 گلای باغچه ر و چیدم من بیبی ن چه قشنگه لباس ن و پوشیدم واست بیبی ن چه خوش رنگه  
 بهم میاد یا نه بد نشدم م ن که بیبی ن چقدر آروم  
 بغضم و قورت میدم نمیاد از این چشاش ک ک ه آروم بغل کردم عکسامونُ بد نبودم م ن  
 که  
 دلم و گم کردم اما باز خیل ی دلم تنگه آروم شدم سنگدل  
 آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین  
 آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه کی میتونه این دلُ سر و سامون بده  
 آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین  
 آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه آسمون توهم یکم به م ن بارون بده  
 آروم کشیدی اون ور و اسمت و مونده ر و م ن و خوب یادمه ت و میرفتی چشمام با گریه  
 گفت نرو اما میخوام بیای بازم خیل ی دلم تنگه واست آروم به گل نشست قلبم هنوز کل ی  
 حرف دارم واست  
 آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین  
 آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه کی میتونه این دلُ سر و سامون بده  
 آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی تو و من لبم به کی خانوم بگه آسمون توهم یکم به من بارون بده  
\*\*\*

یک هفته بود که از رفتن کیان می گذشت..روز اول که گذشت طاقت دوری  
کیان برایم عذاب آور شد..نتوانستم

فضای خفگان آور خانه را تحمل کنم..با اینکه همیشه تنها بودم اما همین که  
خیال می کردم کیان کنارم نیست تنم

می خبست..حس تهی بودن پیدام می کردم..همان روز اول که دیدم نمی توانم تنها باشم  
به خانه کیان رفتم..کیان که

نبود مطب هم بسته بود..حتی نمی توانستم بروم خودم را با کارهای مطب سرگرم  
کنم..درس هم که تمام شده

بود..هیچ برنامه اینداشتم..جز زل زدن به در و دیوار..اما با رفتن به خانه  
کیان انگار هر لحظه از بودن با کیان برایم

زنده می شد..حس می کردم کنارم است..بیشتر روزها با ترنم صحبت می  
کردم..او هم زندگی خودش را داشت..تا

اینکه به من خبر مادر شدنش را داد..باشنیدن این خبر در پوست خودم هم  
نمی گنجیدم..تصمیم گرفتم به خانه

ترنم بروم تا کمی از بی حوصلگی ام هم کاسته شود..

قبل از این که آماده شوم تصمیم گرفتم به کیان زنگ بزنم..موبایل را برداشتم و شماره کیان  
را گرفتم..اولین بوق..دومی بوق..سومی بوق و...

برنداشت..غمگی ن به موبایل خیره شدم..سابقه نداشت جواب ندهد..تمام این یک هفته  
را هر روز پاسخگ و بود و با هم

حرف می زدیم.. باز هم زن گ زدم.. بر نداش ت.. با ناامیدی موبایل را روی مبل  
پرت کردم.. کمی لباس برای خودم به اینجا  
آورده بودم.. آنها را پوشیدم.. هوا رو به گرمی بود.. زمستان با تمام خوشی و  
بدی هایش گذشته بود.. یک ماه دیگر عید  
بود.. امسال برایم سال ی عجی ب رقم خورد.. سال ی پر از اتفاقات عجی ب و زیاد.. کیفم را  
برداشتم و موبایلم را داخل ش  
انداختم.. کلید خانه کیان را برداشتم.. از خانه خارج شدم.. در را که قفل کردم  
سوار آسانسور شدم.. از قبل به آژانش  
زنگ زده بودم.. همین که از ساختمان خارج شدم ماشی ن زرد رنگ را دیدم.. انتظارم را می  
کشید.. سوار که شدم  
آدرس ی را که از ترنم گرفته بودم را به راننده دادم.. یک ساعت ی توی راه بودیم.. وقت ی  
خواستم پیاده شوم پول را  
دادم.. داشتم می رفتم که با صدای راننده برگشتم..  
-خانوم ببخشید..  
-بله؟  
به ده تومن ی داخل دستش اشاره کرد و گفت:  
-کمه!  
متعجب ب به ده تومن ی نگاه کردم.. خیال می کردم زیاد هم داده ام.. تا خواستم چیزی بگویم  
صدای کسی از پشت سرم بلند شد..  
-من حساب می کنم..

همین که برگشتم با طاه ا رخ به رخ شدم..! و اینجا چه می کرد؟ در دل برای  
خودم تاسف خوردم..خ ب اینجا خانه خواهرش بود دیگر..

لبخند محجوب و خانومانه ای زدم..

-نه ممنون..خودم حساب می کنم..

لبخند مردانه ای زد و نزدیکم شد..طوری که فقط من بشنوم گفت:

-من می خواهم بهش پول بدم..می خواهم یکم ادبش کنم تا دوباره از یک خانوم محترم باج  
نگیره!

با تعجب گفتم:

-می خواهی دعوا کنی؟

خندید..ردیف دندان های سفیدش روی لبش خودنمایی کرد..دستانش را به داخل جیبش  
فر و برد..ناگهان یاد کیان

افتادم..! و هم چنین می کرد..تا بغض خواست در گلویم خانه نشی شود موبایلم داخل

کیفم لرزید..با تعجب موبایل را

برداشتم..ترنم بود..تماس را وصل کردم..صدای جیغش درون گوش می پیچید..گوشی را با  
فاصله از گوشم گرفتم..

-چرا اونجا ایستادی؟ بیات و دیگه..طاها حساب می کنه..خودم فرستادمش..

لبم را گزیدم..

-از دستت و ترنم..چرا بنده خدا رو تا اینجا کشوندی؟خودم دست و پا ندارم؟

خیلی خونسرد و محترمانه گفت:

-خیلی زر زرنک ن..بیات و منتظرم!

و قطع کرد.. با تعجب به موبایل خیره شدم.. لبخندی روی لبم آمد.. لبخندی گرم و واقعی!  
این اولی ن لبخندی بود که بعد از رفتن کیا ن روی لبم آمده بود..  
دیوانه بود این دختر!  
نیم نگاهی به طاهاکردم و بدون هیچ حرفی وارد آپارتمان شدم.. خانه اش طبقه دوم بود.. حوصله صبر کردن برای آسانسور را نداشتم.. از روی راه پله ها حرکت کردم..  
رو به رو در خانه اش که ایستادم نفس عمیقی کشیدم و زنگ درب را فشردم..  
در با صدای تیکی باز شد.. ترنم بود.. با ذوق بدون آنکه سلام کند محکم مرا در آغوش گرفت..  
همانطور که تقلامی کردم از فشارهای ترنم رها شوم با خنده گفتم :  
- ترنم جان.. خواهرم.. مثل اینکه شما حامله ای.. می خوای اون فسقل خاله رو به کشتن بدی؟  
یکدفعه عقب کشید.. محکم به پیشانی اش زد.. در را گرفت و گفت:  
- راست می گی ها.. بیات و.. خوش اومدی..  
خندیدم.. وارد شدم.. خانه شیک و زیبایی داشت.. روی اولی ن میلی که دیدم نشستم.. به این کارم خندید و خودم را با گفتن خیلی خسته ام توجیه کردم.. او هم رو میبل تک نفره رو به روام نشست.. تا خواست دهانش را باز کند زنگ خانه به صدا درآمد.. زیر لب فحش ی نثار کسی که پشت در بود کرد و از جایش بلند شد.. هرچه اصرار کردم من بروم گوش نکرد..

همین که در را باز کرد زدم زیر خنده..اما زود جلوی دهانم را گرفتم..ریز ریز خندیدم..طاها بود..حتی خودش هم با دیدن طاها قرمز شد..با لبخند مصنوعی گفت:

-عه سلام داداش تویی؟ بیا تو طاها با گنجی گفت:

-خب بگه می خواسته کی باشه؟ خودت گفتی برم کرایه رو حساب کنم..

ترنم با خنده سرش را خاراند و آره ای گفت..طاها مجال نداد..به سمت مبل ها آمد و درست کنار من نشست..تازه

یادم آمد که مبل ای که نشسته بودم دو نفره بود..ترنم با دیدن این حرکت طاها گفت:

-طاها جان..این همه جا!

طاها خیل لیرکس خوشه ای انگور از روی میز برداشت و همانطور که پا روی پامی انداخت و دانه ای را به داخل دهانش می انداخت گفت:

-خب این اولین مبل بود..سارا خانوم هم که فکر نکنم مشکلی داشته باشن؟ نه؟

لبخند محبوبی زد و سرم را به معنای منفی تکان دادم..ترنم بیخیال سر جایش نشست و مشغول حرف زدن شد..از

همه چی گفت..طاها هم هر از گاهی میان بحث ها نظری می داد..ولی بیشتر به من خیره بود و این مرا به شدت آزار می داد..

بحث گرم شده بود که موبایلم داخل جیبم لرزید..با دیدن اسم کیان لبخندی روی لبم نقش بست..طاها با دیدن

لبخندم کنجکا و شد..سعی کرد صفحه را ببیند اما سریع دکمه اتصال را زدم و فرصت نگاه را به طاها ندادم..



صدای مردانه و خسته اش توی گوش ی پیچید..عجی ب این صدا به دلم نشست..  
-سلام!

با لبخند مهربان ی گفتم:

-سلام..خوبی؟

نفسش را فوت کرد بیرون..

-آره خوبم ت و خوبی؟

لبخند محجوب ی زدم..نگاهم رفت سمت د و جفت چشم ی که حریصانه م ن را  
م ی پایید ن..

-آره خوبم..چه خبر؟

حواسم رفت پ ی زنگ موبایل ترنم..تماس را که وصل کرد از جایش بلند شد  
و همانطور که صحبت م ی کرد وارد آشپزخانه شد..

-همه چی خوبه..خوب پیش میره..ت و چه خبر؟

نیم نگاه ی به طاهای کردم که به ظاهر خودش را سرگرم موبایلش کرده بود اما تمام هوش و  
هواسش پ ی مکالمه م ن بود..

-برای م ن هم همه چی خوبه..

تا خواستم بگویم خانه ترنم ناگهان صدای طاهای بلند شد..خیل ی بلند طوریکه صدا به ترنم  
که در آشپزخانه بود برسد گفت:

-ترنم برای م ن و سارا میوه بیار!

قلبم به تپش افتاد..چرا چنین کرد؟

موقعی ت را رصد کردم..صدای نفس های کیان عصب ی شد..با لحن ی که خشم

و عصبانی ت درش مشهود بود گفت:

-سارا..ت و کجایی؟

قلبم سخته را زد..حالا چطور کیا ن را آرام م ی کردم..با اخم به طاها خیره شدم..لبخند رضای  
ت بخش ی روی لبش بود و با موبایلش خیره بود..

پوف ی کشیدم..

-خونه ترنم!

عصبان ی گفت:

-خونه ترنم یا داداش ترنم؟

لبم را گزیدم..چرا چنین فکری درباره م ن کرده بود؟ -نه خونه ترنم دوستمم..

صدایم را آرام تر کردم..طوری که طاها نشنود..

-داداشش هم اینجاست!

نفس هایش محکم تر شد..با حرص گفت:

-یا همین الان از اونجا میری بیرون یا همین الان پام ی شم میام ایران! بغض کردم..از خدا

م ی خواستم برگردد..اما نه به این هدف..

از جایم بلند شدم..موبایل به دس ت به طرف در خان ه دوییدم..چطور آن قد ررام حرف

های کیا ن شده بودم؟

ناگهان صدای ترنم بلند شد..برگشتم سمتش..موبایل به دس ت با تعجب به م ن خیره شده

بود..

-کجا میری سارا؟

سعی کردم لرزش چانه ام را مخفی کنم.. با لحنی که سعی کردم لرزش صدایم درش مشهود نباشد گفتم:

-کار واجب می‌برام پیش اومد.. شرمنده باید برم!

اما قبل از اینکه از خانه خارج شوم نگاه نفرت باری به طاهایم کردم.. پشیمانی

و ندامت در چشمانش موج می‌زد.. توجه

نکردم.. به انسان‌های مثل او توجه هم زیاد بود.. به سمت راه پله‌ها دویدم.. از ساختمان

که خارج شدم به سرعت

دربستی گرفتم و سوار شدم.. موبایل را که کنار گوشم گرفتم قطع شده بود.. هر چه تماس

گرفتم جواب نداد..

با بغض آهی کشیدم.. بد.. بد.. بد.. کردم.. بد!

آن روز تا شب تماس می‌گرفتم و او پاس‌خ نمی‌داد.. آن روز این چنین

سپری

شد.. یک هفته دیگر گذشت.. اما بر

خلاف آن هفته پیش این هفته در بی‌خبری گذشت.. خیلی سخت بود..

روز آخر تنهایی ام بود.. تصمیم گرفتم به کیان زنگ نزدم.. حتما از من خسته

شده بود.. از دوستیمان.. حتما دنبال بهانه

بود تا مرا از خودش براند.. هیچ وقت دوست نداشتم آویزان کسی باشم.. نمی‌دانستم تا این

حد به کیان فشار وارد کرده بودم..

وارد خانه خودم شدم.. به درب بسته خانه کیان نگاه کردم.. کلید در ب را به نگهبان سپرده

بودم.. آهی کشیدم.. نگاهم

را به سختی از درب خانه کیان گرفتم و در را بستم..  
 بغض کردم.. نمی دانستم چرا این قدر بی قراری می کنم.. نمی دانم.. چرا اینگونه ت ب  
 دار و بی طاق شده بودم؟  
 چانه ام لرزید.. بی رمق روی مبل پذیرای نشستم.. موبایلم را از روی میز برداشتم.. به  
 کسی احتیاج داشتم که با او حرف بزنم..  
 هیچ کس را نداشتم.. جز خواهرم ترنم!  
 شماره اش را گرفتم.. با اولی ن بوق برداشتم.. لحن شاد و سرزنده اش داخل موبایل  
 پیچید..  
 -سلام سارا خانوم.. چطوری؟  
 لبخند تلخی زدم.. کاش زنگ نمی زدم.. نمی خواستم شادی اش را خراب کنم.. اما گریه  
 امانم را نداد.. صدای هق هقم  
 داخل موبایل پیچید.. لحن شادش جایش را به کوله باری از نگران ی سپرد..  
 -سارا.. چی شده؟  
 بغضم را قورت دادم.. با هق هق گفتم:  
 -سارا حالم خوب نیست! خوب نیست..  
 به قلبم چنگ زدم.. لحنش عوض شد.. صدایش مضطرب شد.. به خودم لعنت فرستادم.. اضطرا  
 ب برایش خوب نبود.. حکم سم را برایش داشتم..  
 -بی بی سارا.. خودت رو اصلاً ناراحت نکن.. الان میام پیشت.. باشه؟ هق هقم را خفه  
 کردم.. با جدی ت گفتم:

-نه ترنم..حق نداری بیای..واسه این زنگ نزدم که پاش ی بیای..ت و الان وضعیت ت خوب نیست..دکتر گفته استراحت کن ی..

صدایش اه مانند بیرون فرستاده شد..

-پس چی کار کنم؟طاق ت نمیارم..حداقلبگ و چی شده؟

بغضم را قورت دادم..قلبم را محکم تر چنگ زدم..با صدای لرزان گفتم:

-دلم تنگ شده..

ناگهان لحنا و هم بغض مانند شد..حتی می توانستم درک کنم گریه هم می کند..

-اله ی فدای اون دل مهربون ت بشم..برای کی دلت تنگ شده؟ با ترنم رودرواس ی نداشتم..با آه گفتم:

-کیان!

صدای بغض دارش نرم شد..لحن صدای مضطربش جای شرا به مهربانی داد..

-می دونستم!

با تعجب اشک هایم را پاک کردم..مهل ت پرسش نداد..خودش پاس خ داد..

-از همون اول که کیان رو دیدم فهمیدم بهش علاقه مند شدی ولی نمی خواهی بروز بدی.. با شوک گفتم:

-چرا چرت می گی ترنم..من فقط گفتم دلم برات تنگ شده..اون دوست منه..

خندید..خانومانه..مهربان..

-خودت رو گول زن سارا..آیا واقعا یک دوست انقدر مهمه که برات این همه بی

قراری کنی و بغض و اشک و آه و ناله سر بدی؟

سکوت کردم..حرف ی نداشتم بزخم..داشتم حرفا هایش را در ذهنم حلاجی می کردم..

-کی باورش می شه از دوری دوست ت انقدر بی تاب می کنی؟انقدر اشک بریزی؟انقدر بی قراری و آه و ناله راه بندازی..از همه مهم تر..

لحنت آرام شد..انگاری داشت خاطراتش را مرور می کرد..

-دل ت برآش تنگ بشه..اونم ت و این مدت کوتاه!

سکوت اختیار کردم..زبانم بند آمده بود..عجی بی راست می گفت..داشتم خودم را گول می زد..اگر این ها نشانه دوستی نبود پس چه بود؟

صدایم با ملایم تری ن لحن بیرون آمد..

-خ ب..این یعنی چی؟ مهربانانه گفت:

-عزیز دلم..این ها نشانه عشقه..یک عشق ناب..یک عشق واقع ی..یه عشق خالص و بی ریا..یه عشق که پاک ی درش

موج می زنه..نه از این عشقای سر خیابونی و الکی!

خندیدم..شوخی می کرد..عشق؟ من فقط یکبار عاشق شدم ا ن هم علی بود..

بی اختیار به زبان آوردم..

-اما علی..

نگذاشت ادامه دهم..با مهربانی ادامه داد..انگار پاس خ تمام ی سوال هایم را می دانست..

-درسته خانوم..ت و هیچ ی از دوست داشتن ت نسبت به علی به من نگفته بودی..ولی من خودم فهمیدم..نخیر..ت و عاشق علی نیستی..

-چطور این ر و م ی گی؟ زیرکانه گفت:

-عل ی کجاست؟

جا خوردم..این چه سوال ی بود..

-امریکاست..

خندید..

-چند وقته؟

کلافه شده بودم..نم ی دانم مقصود ترنم از این حرف ها چه بود..دست ی به موهای فرم

کشیدم..

-چند ماه ی میشه..

د و دل شدم..انگاری چیزهای ی داش ت دستگیرم م ی شد..اما هنوز به آن باور

نرسیدم..خودش شروع کرد..با طمانیه و آرامش گفت:

-خ ب در تعجبم که هنوز نفهمیدی..ت و الا ن نه از عل ی خبر داری و چند ماه هم

ازش دوری..چطور تحمل کردی؟

پوزخندی زدم..شانه ای بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

-خیل ی راحت..

ناگهان قلبم طپش پیدا کرد..ضربان قلبم بالا رفت..حس ی عجی ب به تمام تنم منتقل

شد..فهمیدم..این همه مدت ترنم

سعی در آشکار کردن حقایق قلبی ام را داش ت..

-خوبه خودتم م ی گ ی خیل ی راحت..اونوقت کیا ن بدبخت گفته م ی خوام د و هفته برم و

برگردم..عزا گرفت ی..حتی

وقت ی اومدی خونم..زیر چشمهات سیاه شده بود و پف کرده بود..چیکار داری  
م ی کن ی با خودت دختر؟  
لبخندی عمیق روی لبم نشست..اشک هایم تند تند روی گونه هایم ریختند..م ن عاشق  
بودم..عاشق کیا ن..چرا خودم  
زودتر متوجه نشده بودم؟ چه قدر ساده بودم که تمام این ها را به خاطر دوست ی بینما ن  
گذاشته بودم..در حقیقت هیچ دوست ی این چنین نم ی کرد..  
-راست م ی گ ی ترنم..حق با توعه ..م ن زندگیم ت و وجود کیا ن خلاصه م ی شه..بدو ن او  
ن حت ی نم ی تونم نفس  
بکشم..او ن نفس منه..او ن جریا ن زندگ ی منه..وقت ی میبینمش قلبم به تپش میفته..اما عل  
ی..نه..او ن برام تنها یک  
قهرمان بود و بس..عل ی در اوج ب ی کسی و تنهای ی وارد زندگیم شده بود..در  
اوج ی که از هیچ مردی مهر و محبت  
ندیده بودم..عل ی م ن ر و وابسته مهربان ی هاش کرد..م ن ر و معتاد محبت های  
ب ی شمارش کرد..او ن قهرما ن زندگ ی ام بود که  
م ی پرستیدمش..او ن م ن ر و از باتلاق عمیق زندگیم نجات داد..ولی کیا ن..او ن  
تمام زندگ ی منه..م ن تک تک لحظا ت  
شاد و غمگینم ر و با وجود کیا ن گذروندم..م ن به او ن تکیه کردم..م ن معتاد عطر های او ن  
شدم..و این یعن ی اوج عشق و علاقه..  
اشک م ی ریختم و حرف میزد..ترنم هم پا به پای م ن اش ک م ی ریخت..با بغض گفت:  
-مبارک ت باشه عاشق شدن ت!



خندیدم..دوست داشتم زودتر قطع کنم تا به کیان زنگ بزنم..انگار حال خراب و لیلی  
ماندم را فهمید..سوختن  
غذایش را بهانه کرد و تماس را قطع کرد..گرچه قبل از قطع کردنش تا توانستم ازش تشکر  
کردم..خدایا اگر این خواهر را نداشتم چه می کردم؟  
خدایا به خاطر همه چی از جمله این عشقی را که در قلبم کاشتی شکر ت!  
\*\*\*

از وقتی با ترنم صحبت کردم تا شب جرئت نکردم با کیان تماس بگیرم..فردا باز م  
ی گشت..استرس و اضطراب  
بیشتری به بدنم منتقل شده بود..همه معیارها را در نظر گرفته بودم جز یک  
معیار..آن هم این بود که از کجا معلوم کیان هم به من علاقه مند باشد؟  
اما دیگر تاب نیاوردم..موبایل را برداشتم..هنوز این امید را داشتم که جوابم  
را بدهد..اولی نبار که زنگ زدم  
برنداشت..باز هم زنگ زدم..کم کم داشتم ناامید می شدم که یکدفعه تماس وصل شد..  
لبخند عمیقی روی لبم نشست..تا خواستم دهان باز کنم برای حرف زدن..صدای آشنا  
داخل گوش می پیچید..باشنیدن صدای قلبم فشرده شد..  
صدا صدای زنی بود..و بسیار آشنا..صدایش ظریف و نازک بلند شد..  
-الو؟

ناخودآگاه بغض کردم..نازک دل شده بودم..

-سلام..

باشنیدن صدایم پوزخند محکمش در گوش می پیچید..با ظرافت خندید..

-سلام سارا خانوم..چطوری عزیزم؟ کاری داشتی؟

ذهنم جرقه زد..شناختم..شناختمش..نفس بود..هما ن نفس طمع کار. قلب فشرد شده ام باز  
 نشد..شدت فشردگیش بیشتر هم شد..  
 با لحنی که سعی می کردم نلرزد خطاب به او گفتم:  
 -کیا ن..کجاست؟  
 خندید..متعجب ب..با لحنی مرموزانه گفت:  
 -با نامزد من کاری داشتی؟  
 قلبم سخته زد..دهانم خشک شد..ضربان قلبم بالا رفت..قلبم در حال مردن بود..نتوانستم  
 تعادلم را حفظ کنم..روی  
 زمین افتادم..سعی کردم دست آزاد را تکیه گاه بدنم قرار دهم..چانه ام لرزید..پلکم پرید..  
 و چه گفت؟ نامزدش؟ به همین سادگی؟  
 باور نکردم..نمی خواستم باور کنم..او طمع کار بود..می خواست من را گمراه  
 کند..خواستم بگویم موبایل را به کیان  
 بدهد که صدای کسی از آن ور خط بلند شد..صدا..صدای کیان بود..دیگر ترس و بیمی  
 نداشتم..چون قلبم مرد..مرده  
 متحرک بودم..نفس را صدا زد..زیبا صدا زد..شاید از نظر من زیبا بود..لحن  
 صدای کیان در هر حالتی زیبا و خوشنوا  
 بود..نفس هم در جوابش جانا خطابش کرد..و این یعنی..اوج بدبختی برای منه عاشق!  
 دیگر نگذاشتم چیزی بگویم..دیگر نگذاشتم صداینفرت انگیز نفس در گوشم طنین  
 بیاندازد..

بدون هیچ مکثی تماس را قطع کردم و با تمام قدرت موبایل را به سمت دیوار پرت کردم..هق هق می کردم و دست  
مشت شده ام را به زمین می کوبیدم..مگر چه گناهی مرتکب شده بودم که باید چنین می شد؟  
هیچ کس صدایم را نمی شنید..هیچ کس نمی توانست به حالم ترحم کند..دیگر کسی نبود  
تا همدم شود..تا سنگ صبورم شود..تا مخزن اسرارم شود..  
باز هم سارا تنها شده بود..باز هم ..  
طاقت نیاوردم..دست آزادم را محکم به سینه زدم..می خواستم بشکافمش..می خواستم  
قلب شکست خورده ام را  
نجات دهم..می خواستم قلبم را از سینه ام جدا کنم تا از این دنیا نامرد خلاص شود..  
هق هق می کردم و ضربه می زدم..هق هقم بند نمی آمد..اشک هایم گلوله مانند بر روی  
گونه هایم می  
غلتیدند..طاقت نداشتم..طاقت نداشتم که کیان را در آغوش کسی تجسم کنم..  
نفس کم اوردم..روی زمین دراز کشیدم..نفس نفس می زدم..چشمهایم را بستم..کاش هنوز  
ناینا بودم..کاش ناینا  
بودم و نمی دیدم..ناینا بودم و کیانی نبود..ناینا بودم و هنوز در همان لجنزار  
خانواده می ماندم..ولی اینگونه قریب  
شکست نمی خوردم..اینگونه خرد نمی شدم..اینگونه..  
از همه چی بیزار بودم..حالم از همه جا به هم می خورد..نمی خواستم زنده  
بمانم..زندگی را بدون کیان نمی

خواستم..چرا این قدر ب ی معرفت شده بود که حت ی به م ن نگفت نامزد کرده است؟  
چشم هایم را آرام آرام بستم..خوابم م ی آمد..خسته بودم..از همه چ ی خسته بودم..انگار  
هزار سال عمر کرده بودم و دیگر توان بلند شدن را ندارم..  
نفس هایم آرام شد..ضربان قلبم به ریتم خود برگشت..همه جا برایم تاریک شد..  
و دیگر هیچ ی نفهمیدم!

\*\*\*

هوا باران ی بود..بوی عید م ی آمد..آخرای زمستان بود..زمستان ی که هرگز فکر  
نم ی کردم این چنین م ن را در باتلاق  
مشکلات قرار دهد..کیف دست ی ام را کشاله زمین کرده بودم و بی جان و بی  
حال قدم بر م ی داشتم..ب ی هدف..راه م ی  
رفتم..از کنار خیابان خیس ی م ی گذشتم که قطرات محکم و سرزنش گ ر باران را با مهمما  
ن نوازی در آغوش خود م ی فشرد..  
دلش چه صاف و ب ی کینه بود..خیابان حت ی عبور وحشیانه ماشی ن ها را به روی خود  
تحمل م ی کرد و لبخند م ی زد..  
روز به روز به ترک هایش افزوده م ی شد ولی دم نم ی زد..! و خیلی صبور بود..طوری که کم  
کم جاننش کاسته م ی شد و  
نابود م ی شد..بعد هم خیابان ی تازه به رویش م ی نشست و او در انبوه ی از خاک و غبار  
مدفون م ی شد..  
آری سرنوشت مشابه ی داشت..با این تفاوت که او چه م ی خواست و نمی خواست باید  
صبور م ی بود..کاری نمی

توانست بکند..حتی نمی توانست در برابر بی رحمی خانمان سوز زلزله هم دم بزند..

آهی از اعماق جانم کشیدم..آهی سوزناک..حسرت بار.. و پر از عشق!  
عشقی که هرچه می کردم ذره ای ارزش کاسته نمی شد..بلکه روز به روز به اعماقش افزوده می شد..

موهای فرمی اختیار با آهنگ نسیم می رقصیدند..ماشین های یک به یک برایم بوق می زدند..می خواستند سوار

شوم..می خواستند زیر این باران نجاتم دهد..اما ایا مقصودشان خیر بود یا نه؟  
نه..هرکس به فکر سود خودش بود..در این دنیا از هرکس هرکی را که جلویشان باشد می زنند تا بتوانند خودشان به

سود خود برسند..لبخند تلخی روی لبم نشست..هوا گرگ و میش بود..هنوز هم خیابان ها شلوغ بود..بیچاره خیابان

که نمی توانست ذره ای آسوده خاطر بخوابد..همچنان باید به تماشای رهگذرانش بایستد..  
باران ذره ذره در حال بند آمدن بود..کلاه پالتو ام را بیشتر به روی خود کشیدم..هوا سرد بود..به پارکی زیبا رسیدم

که با وجود خشکی درختانش اما همچنان زیبایی اش را حفظ کرده بود..روی نیگمتی سبز رنگ و رنگ و ر و رفته نشستم..سرم را بلند کردم..به آسمان نگاه کردم..ابری بود..لبخند تلخی

زدم..کیفم را کنارم گذاشتم..از همه چی گذشته بودم..از خانه..از زندگی..از درس..از آرزو..از هدف..و از کیا!

چرا باید مانع خوشبختی اش شوم؟.. یعنی الان به ایران رسیده است؟  
 به ساعت میچی ام نگاه کردم.. ساعت هفت صبح بود.. آره رسیده بود.. ساعت شش فرود  
 می آمد.. الان باید جاینشستن در  
 اینجا همانند یک قریب به استقبالش می رفتم.. ولی او دیگر به من احتیاج نداشت.. او در  
 کنارش نفسش را  
 داشت.. ناگهان خندیدم.. به گذشته.. به تمامی خاطرات.. یکی.. و تنها در  
 قسمت می تمرکز کردم و وقف کردم.. کیان  
 از دختر موطلای می گفت.. کیان از گیس های رقصنده اش می گفت.. کیان از زیبای می  
 اش می گفت.. شناختم.. او و نفس  
 بود.. همان عشق دیرینه کیان.. فقط افسوس که دیر فهمیدم!  
 خیل می دیر فهمیدم!  
 \*\*\*کیان\*\*\*  
 با دادی که سرش زدم با جیغ دستانش را روی گوشهایش گذاشت..  
 -خفه شو.. فقط خفه شو و احمق.. و غلط کردی زرافه زدی به او.. پولت و  
 گرفت می برو و شرت رو کم کن.. برو بمیر.. از  
 جلوی چشمهام گم شو.. گم شو و  
 با حق و چشمهای به اشک نشسته به چشمانم نگریست.. با بغض همانطور که دستش را  
 روی دهانش گذاشته بود گفت:  
 -آخه بدبخت بیچاره.. من خواستم کمک کنم.. او نلیاقت و رنداره.. او نچشمش به  
 مال و اموال توعه.. خواستم نجات بدم.. بد کردم؟

دیگه صبرم به مرزش رسیده بود..اگر دقیقه ای دیگر اینجا می ایستاد ضمانت نمی کردم  
از زیر مشتش و لگدهایم زنده بیرون بیاید..  
-نفس..برو بمیر..برو فقط بمیر..اگه اون لیاقت من رو نداره حتما تویی که هر  
شب با یک کثافت تر از خودت پرسه می  
زنی لیاقت داری...فقط برو و گمش و از جلوی چشمم  
دیگر مهلت نداد..گریه امانش را بریده بود..شانس آورده بود سیلی نخورده بود و گرنه می  
کشتمش..  
با اعصابی خراب پشت میزم نشستم..باز هم شقیقه ام تیر می کشید..دستانم را قفل کردم و  
با چشمان بسته پیشانی ام را به دستانم تکیه دادم..  
کجا بود..کجا دنبالش بگردم..کجا رفته بود..فریادی کشیدم و با یک دستان تمام محتویات  
روی میز را ریختم زمین و شکستم..  
نفس نفس می زدم..خون جلوی چشمهایم را گرفته بود..هوا سرد بود..او یخ  
می زد..طاقت نمی آورد..ضعیف بود..  
لبم را محکم گزیدم..سعی کردم به افکارم اجازه مداخله دهم..ناگهان یاد ترنم افتادم..اما چو  
ن شماره اش را نداشتم  
با کیار شتماس گرفتم..از شانس خوبم کنار ترنم بود..خیلی عادی و خونسرد با کیارش  
احوال پرس و ازش خواستم موبایل را به ترنم بدهد..  
خیلی قاطع و خونسرد گفتم:  
-سلام..کیانم  
صدایش خانومانه به گوش رسید..

-سلام..بله اقا کیا ن شناختم..خوبی ن شما؟ حوصله این بحث های الک ی را نداشتم..

-سارا اونجاست؟ متعج ب خندید..

-سارا؟ نه..اخه اینجا چ ی م ی خواد..حتما خونه خودشه!

چشمانم را بستم..لحنش که م ی گفت دروغ نم ی گوید..انگاری نگران شد..با لحن ی که نگران ی درش بیداد م ی کرد گفت:

-چیزی شده اقا کیا ن؟

پوف ی کشیدم و با گفت ن نه و خداحافظ ی کوتاه موبایل را قطع کردم..

حوصله سوال های زن ها را نداشتم..ذهنم به هیچ جای ی خطور نم ی کرد..اخ ر کجا رفته بود؟

از مط ب خارج شدم..تمام بیمار ها را کنسل کرده بودم..حت ی نم ی توانستم بهشان فکر کنم..سوار ماشی ن که شدم موبایلم داخل جیبم لرزید..

با دید ن شماره نزدیک بود سکتہ کنم..شماره سارا بود..بلافاصله وصل کردم..اما همین که خواستم چیزی بگویم صدای زن ی میانسال داخل گوش ی پیچید..

-الو؟

-سلام مادر

-سلام..ببخشید م ی تونم پپرسم این گوش ی دس ت شما چیکار م ی کنه..؟

-اره پسر..هیچ ی داشتم ت و پارک قدم م ی زدم یکدفعه دیدم یک دختر جوون ی روی نیمک ت پارک افتاده..اول فک ر کردم از او ن خیابونیای معتاد باشه اما به تی پ و قیافش نم ی خورد..نزدیک که شدم دیدم نبضش م ی زنه اما کند..الان



بردمش بیمارستان..خودت رو زود برسو ن پسرم..دو تا مخاطب بیشتر نداشت..چون دیدمت و مردی بهتره..زود باش پسرم!

بدون خداحافظی تماس را قطع کردم..دهانم خشک شده بود..چی شنیدم؟ سارا کجا بود؟بیمارستان؟خدای من!

ماشین را روشن کردم و با تمام سرعت به طرف بیمارستان ی که زن بهم ادرس داد حرکت کردم..

\*\*\*

نگاهم رفت سمت چشمان بی فروغش..نگاهش را از من گرفته بود و به پنجره خیره بود..عجبی ب دلم گرفته بود..جانی

در تنش نمانده بود..لاغر شده بود..پوستش مهتابی تر از همیشه شده بود..با زیباترین لحنی که در خود سراغ داشتم اسمش را صدا زدم..

-سارا..

لرزش چانه ظریفش را دیدم..انگاری نگاهش بی تاب بود..او هم حال مرا درک می کرد؟

نه چطور ممکن است که سارا دل به مردی ببندد که جز سردی هیچ نکته مثبت دیگری نداشت.

صدایش بیرون آمد..تلخ..سرد..بی جان..سردی اش تا مغز استخوانم نفوذ کرد..با سارای من چه کرده بود؟

اگر سارا بهبود نمی یافت هرگز نمی بخشیدمش..

-می خوام برم..خونه!

لبخند تلخ ی زدم..مثل بار قبل ی که در بیمارستان بودیم خودم کمکش کردم تا لباس  
 بپوشد..سوار ماشی ن شود..هر  
 چند تقلا م ی کرد از م ن فاصله بگیرد..اما فع لا موقعی ت را مناسب ب نم ی دانستم  
 که بهش توضع دهم..  
 به سمت خانه حرکت م ی کردیم..باز هم نگاهم رفت سمت چشمان دریایی اش که ب ی  
 فروغ و ته ی از هر حس ی به بیرون ماشی ن خیره بود..  
 دستم را به سمت ضبط بردم..آهنگ مورد علاقه ام را پل ی کردم..نوای زیبای  
 آهنگ به داخل ماشی ن پیچید..  
 خیل ی دلم تنگه گلای باغچه ر و چیدم من بی ن چه قشنگه لباس ن و پوشیدم واست بی ن  
 چه خوش رنگه بهم میاد یا نه بد نشدم م ن که بی ن چقدر آروم بغضم و قورت میدم نمیاد  
 از این چشاش ک ک ه آروم بغل کردم عکسامونُ بد نبودم م ن که  
 دلم و گم کردم اما باز خیل ی دلم تنگه آروم شدم سنگدل  
 آروم به گل چه آسون نشست دلم بین آروم دل دیگه ب ی ت و م ن لبم به ک ی خانوم بگه  
 ک ی میتونه این دلُ سر و سامون بده آروم به گل چه آسون نشست دلم بین آروم دل  
 دیگه ب ی ت و م ن لبم به ک ی خانوم بگه آسمون توهم یکم به م ن بارون بده آروم  
 کشیدی اون ور و سمت و مونده ر و م ن و خوب یادمه ت و میرفتی  
 چشمم با گریه گفت نرو اما میخوام بیای بازم خیل ی دلم تنگه واست آروم به گل نشست  
 قلبم هنوز کل ی حرف دارم واست  
 آروم به گل چه آسون نشست دلم بین

آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه کی میتونه این دل سر و سامون بده  
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه آسمون توهم یکم به م ن بارون بده  
\*\*\*سارا\*\*\*

دو هفته ای بود که از آن اتفاق می گذشت..اتفاق ی که سارا را شکست..سعی کردم رفتارم  
نسبت به کیان سرد

باشد..اما هرچه از او دوری می کردم او به من نزدیک تر می شد..  
دستانم را داخل جیب پالتویم فرو بردم..یک هفته دیگر به عید مانده بود..عیدی که نمی  
دانستم قرار بود چه سالی را برایم رقم بزند..  
چگونه سرنوشت ی را..

به طرف خانه قدم می زدم..مثل همیشه به مطب می رفتم و می آمدم..اما مکالمات  
در تنها در چند کلمه خلاصه می شد..سلام..باشه..خداحافظ..  
همین..انگار هیچ کداممان نمی خواستیم حرف می زنیم..ولی من دیگر از این یک نواختی  
خسته شده بودم..دوست

داشتم یا از این مصیبت خلاص شوم یا همه چی بر وفق مرادم شود..  
موبایلم تک لرزه ای کرد..از داخل جیب پالتو و ام بیرون اوردمش..پیام آمده بود..با تعجب  
ب به فرستنده نگاه کردم..کیان بود!

به سرعت پیام را باز کردم..با خواندن متن پیام تعجب کردم..از من خواسته بود تا شب  
به خانه اش بروم..مرا دعوت کرده بود؟

شانه ای بالا انداختم..معلوم بود که نمی روم..و نفس را داشتم..چرا مرا دعوت کرده بود؟

ناگهان دلم لرزید..نکند م ی خواهد نفسش را به رخ م ن بکشد..آه ی کشیدم..نه طاق ت نداشتم..

مشغول فیلم دیدن بودم..به ساعت نگاه ی انداختم..هشت ش ب بود..هنوز هم دو دل بودم که بروم یا نه..اما از یک طرف دلم راضی نبود..از یک طرف هم راضی بود..شاید هم نفس نباشد..هین ی کشیدم..مگر م ی شد حالا که نامزد کرده بود ز ن غریبه به خانه اش راه دهد..یک ی در دلم

نهی ب زد..ت و غریبه ای؟ پوزخند تلخ ی زدم..شاید ا و برایم نباشد..ولی م ن برای ا و چرا!! اما قلبم بر عقلم پیروز شد..به طرف اتاق رفتم..درب چوبی کمد را باز کردم..به لباس ها نگاه کردم..دوست داشتم

خوب به نظر برسم..از بی ن لباس ها ساراف ن فیروزه ای را همراه روسری شیری انتخاب کردم..وقت ی پوشیدمشان و جلوی آینه ایستادم..لبخندی زدم..چال هایم خودنمایی

کردند..زیبا شده بودم..دلم برای آرایش قیل ی ویل ی نرفت..خوشم نم ی آمد..بدم م ی آمد نقاشی خدا را خراب کنم..

کم ی عطر خوشب و به خودم زدم..م ی خواستم به نفس بفهمانم م ن کمتر از ا و نیستم..صندل های فیروزه ای ام را پایم

کردم..موبایل و کلید را برداشتم..خیل ی دلم برای موبایل قبل ی ام تنگ شده بود ولی شکسته بود دیگر..مجبور شدم یک ی دیگر را جایگزینش کنم..

از خانه خارج شدم..با تعجب به در باز خانه کیان نگاه کردم..کم ی از درب را باز کردم و سرک کشیدم..چراغ هایش

خاموش بودم..ترسیدم..نکند منتظر من بوده و دیده دیر کردم خوابیده است؟ اما کنجکاوی  
امانم را برید..وارد شدم..در را آرام بستم..همه جا تاریک بود..از راهرو و که گذشتم با صحنه  
عجیبی

مواجه شدم..از شدت حیرت موبایل و کلیدم از دستم افتادند..تمام خانه به طرز زیبایی  
شمع کاری شده بود..روی

مبل ها..روی میزه..روی تکیه وی..روی فرش..روی اپن..به خود آمدم..با  
حیرت به جای جای خانه نگریستم..کمی جل و

آمدم..به آشپزخانه نگاه کردم..کسی نبود..در آن تاریکی شمع ها به زیبایی خانه را منور  
کرده بودند..

زمزمه کنان گفتم:

-کیان

با لحنی زیبا زمزمه کرد:

-جان کیان!

از خود بی خود شدم..من جنبه این کارها را نداشتم..می ترسیدم همین حالا باخ  
بدهم..سست شده بودم..

در آن

تاریکی تنها درخشش تپه هایش

مشخص بود..روی لبانش نقش لبخند عاشقانه ای بود..

با زیباترین و عاشقانه ترین لحنی که در خود سراغ داشتم زمزمه کرد:

-خیلی وقت بود منتظر بودم چنین وقتی برسه چرا این ها را می گفت؟ پس نفس چه؟

بغض کرده بودم..قطره اشک ی از چشمم چکید..اخم هایش در هم رفت..با صدای ی لرزان  
گفتم:

-نفس..

نگذاشت ادامه دهم..اشکم را زدود..لبخند نرم ی زد و گفت:

-اون هیچ ی نیست..همش دورغ بود..همش!

باور نکردم..سختم بود..باید حق م ی داد..صدایش را شنیده بودم..

-اما اون گفت نامزد..

خندید..

-سارا..نزار امشب با اسم اون دختر خراب بشه..لیاقت نداره حتی اسمش رو

زبون ت و بشینه..

مجال صحبت به م ن را نداد..دستم را به نرم ی در دستان گرمش قرار داد..به

سمت ی که مبل ها بود کشاندم..روی مبل ی

نرم نشاندم..کم ی ازش فاصله گرفتم..اخم کرد و خودش را نزدیکم کرد..نمی توانستم

دیگر فاصله بگیرم..م ی ترسیدم بیفتم..

منتظر نگاهش کردم..لبخندی زد و شروع کرد به حرف زدن..حرف هایی که

مشتاقشان بودم..حرف های ی که برایم در آن لحظه شیری ن تر از عسل بود..

-نوزده سالم بود..ت و اوج جوونی بودم..بچه بودم..نمی فهمیدم..ت و فکر خوش

گذرونی بودم..به دخترا محل سگ هم نمی

دادم..از نظر م ن اونا فقط اسباب بازی بودن..ت و همون موقع ها بود که م ی

رفتم دانشگاه..ترم اول بودم..دختر ها دور و

برم می پلکیدن.. هر کدام می خواستن به هر طریق می جذبم کنن... شاید به خاطر همین  
زیبایی بود که مغرور شده  
بودم.. یک روز که ت و خیابون بودیم با یک دختر تصادف کردم.. با غرور از  
ماشین پیاده شدم.. اما همین که دختر از  
ماشینش پیاده شد دهانم باز ماند.. زیبایی اش خیره کننده بود.. اما خودم را نباختم.. غرورم  
حاکم بر قلبم بود.. خسارت  
را پرداخت کردم.. مدتی که گذشت توی یکی از کلاس های دانشگاه دیدمش.. هم  
کلاسی ام بود.. تازه از فرانسه آمده  
بودن.. به هر بهانه اینزدیکم می شد.. هر بهانه ای.. کم کم رفتارهایش برایم جاذبه پیدا  
کرد.. کم کم بهش علاقه مند  
شدم.. دیگر همه جام می رفتم و می آمدم با من بود.. همه حسرت می خوردن.. و هم با  
غرور کنارم راه می رفت.. ترم  
سوم دانشگاه بودیم که قرار گذاشتیم بریم کافی شاپ همیشه می.. نیامد.. هر چه منتظر  
شدم نیامد.. بعد از آن تا دوماه  
پیدایش نکردم.. غمی ب شد.. هر چه با او تماس گرفتم خاموش بود.. تا اینکه به  
خانه شان رفتم.. رفته بودند.. رفته بود.. از  
ایران رفته بود.. بدون خبر.. بدون هیچ.. آن لحظه بود که از تمام دخترها متنفر  
شدم.. سخت شدم.. سنگ شدم.. حتی  
لحظه ای دور و بر دختری نمی پلکیدم.. علی هم خیلی سعی می کرد کمکم کند  
ولی نتوانست.. تا اینکه علی هم عاشق

شد..عاشق زهرا..هم کلاسیما ن..ا و دختری مذهب ی بود..دنیای علی شد..علی  
ازش خاستگاری کرد..تنها به یک دلیل  
رضای ت داد..اینکه همراه ا و به امریکا برود..عل ی حاضر بود از جانش هم برای  
زهرا بگذرد..قبول کرد..به م ن هم  
پیشنهاد داد..ماما ن ارغوان هم موافق ت کرد..ا و نیامد..پدرم را عاشقانه دوس ت داش ت و  
نم ی خواست از رشت  
برود..رفتیم..همراه عل ی و خاله رفتیم امریکا..تخصص پزشکی ام را آنجا گرفتم..  
برگشتم ایران..البته هرازگاهی برای یک عمل به خارج از کشور م ی رفتیم..تا  
اینکه یکدفعه با دختری ر و به رو  
شدم..برایم مثل بقیه بود..اما تنها یک تفاوت داش ت..نایینا بود..دریا را دوس ت داشتم..ا و  
هم مرا دوس ت داش ت..مرگ ش  
برایم گران تمام شد..اما هر وقت چشمهای ت را م ی دیدم یاد دریا و کودکان هایش..از جمله  
دریای آرام نگاهش م ی افتادم..  
وقت ی برگشتیم ایران..بیشتر شناختم ت..زیادی آرام بودی..هر وقت نزدیک  
م ی شدم قرمز م ی شدی..حج ب و حیات  
برایم شیرین بود..تا کنون دختری را جز زهرا ندیدم که چنین حیا کند و سرخ شود..  
به اینجا که رسید..لبخندی زد..  
-کم کم رفتار و کودکانهای ت به دلم نشست..دلم نم ی خواست بدون م ن جای ی  
بروی..م ی خواستم خودم هوای ت را  
داشته باشم..نم ی دانستم حس مسئولی ت بود یا چیز دیگری..



به چشم هایم نگاه کرد..چشمهایش برق زند..عاشقانه خندید..  
 -کم کم عاشق شدم..این بار هوس نبود..این بار هوس ظاهر نبود..عاشق آرام نگاهت شده  
 بودم..عاشق حج و  
 حیایت..عاشق اخلاقت..عاشق معصومیت بی رمزت..  
 نفس عمیق کشید..لبخندی پر عشق روی لبانش نقش بست..  
 -سارا..خیلی دوست دارم!  
 نمی دانستم چه بگویم..صورتتم خیسه خیس بود..اشک بود..اشک شوق بود..لبخندی روی لبم  
 خانه کرد..  
 خوشحال بودم..خیلی خوشحال..و عاشقم نبود..دیگر عشقم یک طرفه نبود..طاقت  
 نیوردم..زیر لب زمزمه کردم:  
 -منم دوست دارم..کیان!  
 خدایا..نمی دانم چگونه به خاطر این نعمتت شکر کنم..  
 بار الها..هزاران بار شکرت! هزاران بار!  
 \*\*\*  
 با لبخند به طاها خیره شدم..به ترنم..به بابا..به سینا..به ستاره..به عمه..به مامان ارغوان..به علی  
 و زهرا..به مادر  
 دریا..به همه..عجب خوشحال بودم..این خوشحالی و خوشبختی را مدیون خدا و کیان  
 بودم..  
 همه را بخشیده بودم..فرصت داده بودم..فرصت زندگی دوباره..ستاره ای که  
 حالا مادر شده بود..تمام خوشبختی اش پسر در دستش بود..  
 نگاهم با نگاه مهربان کیان گره خورد..به ماشین اشاره کرد..منظورش را فهمیدم..

م ی خواست فرار کند..سوار شدم ..ماشین را دور زد و نشست..به چهره های  
به ت زده بقیه نگاه نکرد..با لبخند  
مرموزی که بر لب داشت پایش را روی پدال گاز گذاشت و فشرد.. و به سمت خانه  
پرواز کرد..  
وارد خانه شدیم..خانه ای که حالا خانه من و کیان بود..همه جا چراغانی شده  
بود..لباس عروسم را بالا گرفتم..کیان با  
لبخند به در و دیوار و اثاث آن و خانه نگاه کرد..همه جا را ترکیب سفید و صورتی  
سفارش کرده بودم..با خنده گفت:  
-خونه عروسکاست..قراره خاله بازی کنیم؟ با اخم ساختگی دستانم را به کمر زدم و گفتم:  
-نخیر..دخترم که خواست بیاد ت و زندگیمن باید رنگ مورد علاقه اش رو ببینه..  
کیان با خنده آهی کشید و گفت:  
-بابای ی..اصلاً ناراحت نشی..خودم ترتیبش رو میدم..منتظرت نمیزارم..قول  
میدم زود بیای پیشمون..  
با چشموهای گرد شده و دهان باز شده به کیان چشم دوختم..گونه هایم تا بناگوش سرخ  
شدند..لبم را گزیدم..بی هیچ -کیان!  
عاشقانه وار گفت:  
-جان کیان!  
لبخند محوی روی لبم نشست..فکر کنم کارم ساخته بود..کیان زیادی رک بود..و به روی  
آینه نشستم و مشغول باز

کردن لباس عروسم شدم..خداشکر که توانستم زپیش را باز کنم..موهایم را هم آرام آرام باز کردم..کیان هم لباس

هایش را با یک گرمکن مشک‌ی و تیشرت سفید عوض کرده بود..  
داشت به سمت حمام می‌رفت که جیغ کشیدم..با تعجب گفت:

-چی شده؟

-صبر کن..

بهش مهلت ندادم و زود به داخل حمام دویدم و در را بستم..با جدی‌ت گفت:  
-سارا

با لحنی زیبا و عاشقانه گفتم:

-جانم!

انگاری رام شد..پوفی کشید و گفت:

-زود بیا بیرون..

ریز ریز خندیدم..

-چشم‌اقای..

لباس عروسم را در آوردم و یک دوش حسابی کردم..خیلی چسبید..بیرون که امدم..کیا  
ن با غرغر و اخم وارد حمام

شدم..لبم را گزیدم و تند تند موهایم را با سشوار خشک کردم..

لباس را که پوشیدم خودم را با زدن یک رژ لب قرمز تکمیل کردم..رو به روی آینه قرار  
گرفتم..عالی شده بودم..کم‌ی

عطر به خودم زدم..هنوز صدای شرشر آب از حمام می‌آمد..به طرفتخت

خزیدم و پت و را تا گردنم بالا کشیدم و

خودم را به خواب زدم..در حمام باز شد..استرس تمام تنم را در بر گرفت..

قلبم به طپش افتاده بود..کمی که گذشت صدای آه مانند کیان بلند شد..

-خواهیدی نامرد؟

سعی کردم خنده ام را مخفی کنم..

انگاری زیادی دپرس شده بود..پت و کنار رفت..کنارم که دراز کشید..استرسم

خواهید..مگر می شد کنار کیان باشی و استرس داشته باشی؟

پلک هایم را که باز کردم صورتم را صورتش برخورد کرد..انگار می خواسته

ببوستم که غافلگیرش کردم..چشمهای متعجبش مرموز شد..

-که می خواستی خودت رو به خواب بزنی؟ زیر لب با لبخند زمزمه کرد:

-به زندگیم خوش اومدی عشقم ن!

\*\*\*

خوشبختی زیباترین چیزی بود که در کنار کیان حس کردم.. و اما خبر خوشی

که زیبای بیشتری را برای زندگی ام به

ارمغان آورد..خبر قبولی ام در دانشگاه تهران بود..در رشت هیپزشکی..همان

که می خواستم..جراح قلب..

کیان تا این خبر را شنید گفت به تهران می روییم.. و من بعد از سالها شدم متخصص جراح

قلب و در کنار همسر در

یک ساختمان در رشت مشغول به کار شدیم..خدا مدت ها بعد به من و کیان

هدیه کوچولوی نصیب کرد..دختری از

جنس برف..از جنس بلور..دختری که ثمر عشق زندگی م ن و کیا ن بود..دخترم که چشمهایش به م ن رفته بود و تماما شبیه کیا ن شده بود..دریا!

پسر ستاره هم که یادگار همان پیرمرد بود بزرگ شد..اسمش را کامرا ن گذاشت...به یادگار عشق قدیم ی اش..خودش

به خودش بد کرد.. و بابا..خواب ماما ن را دیده بود..از بابا گله کرده بود..نزد م آمد و طلب بخشش کرد..بخشیدمش..م ی خواستم خوشبختی ام را که مدیون خدا بودم جبران کنم..گرچه نم ی توانستم..اما اندک ی هم م ی توانستم خوشبختی ام را با دیگران سهیم شوم..

سینا هم خوش گذران ی هایش را رها کرد و به کار در شرکت بابا چسبید..طاها هم بعد از ازدواج م ن با دختر خاله اش سپیده ازدواج کرد..ا و ب ی نهایی ت عاشق سپیده شده بود..

ترنم هم دختر و پسر نازش را بزرگ م ی کرد..ترانه و ترگل..

روز ها م ی گذشت..هر روز بیشتر از روز بعد خوشبخت ت تر م یشدم..گرچه دعوا بود..اخم بود..جدی ت بود..اما با شیرین ی عشق تماما حل م ی شد..

خدا بار دیگر زندگی زیبای ی را نصی ب م ن و خانواده ام کرد..

زندگی که بخاطرش هر روز نماز شکر م ی خواندم..

خدایا به خاطر این خوشبختی هزاران بار شاکرم!

خیل ی دلم تنگه

گلای باغچه ر و چیدم من بیبی ن چه قشنگه لباس ن و پوشیدم واست بیبی ن چه خوش رنگه بهم میاد یا نه بد نشدم م ن که بیبی ن چقدر آروم

بغضم و قورت میدم نمیاد از این چشاش ک ک ه آروم بغل کردم عکسامون بد نبودم م ن  
که

دلم و گم کردم اما باز خیل ی دلم تنگه آروم شدم سنگدل

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه کی میتونه این دل سر و سامون بده

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه آسمون توهم یکم به م ن بارون بده

آروم کشیدی اون ور واسمت و مونده ر و م ن و خوب یادمه ت و میرفتی چشمم با گریه

گفت نرو اما میخوام بیای بازم خیل ی دلم تنگه واست آروم به گل نشست قلبم هنوز کل ی

حرف دارم واست

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه کی میتونه این دل سر و سامون بده

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی ت و م ن لبم به کی خانوم بگه آسمون توهم یکم به م ن بارون بده

\*\*\*پایان\*\*\*